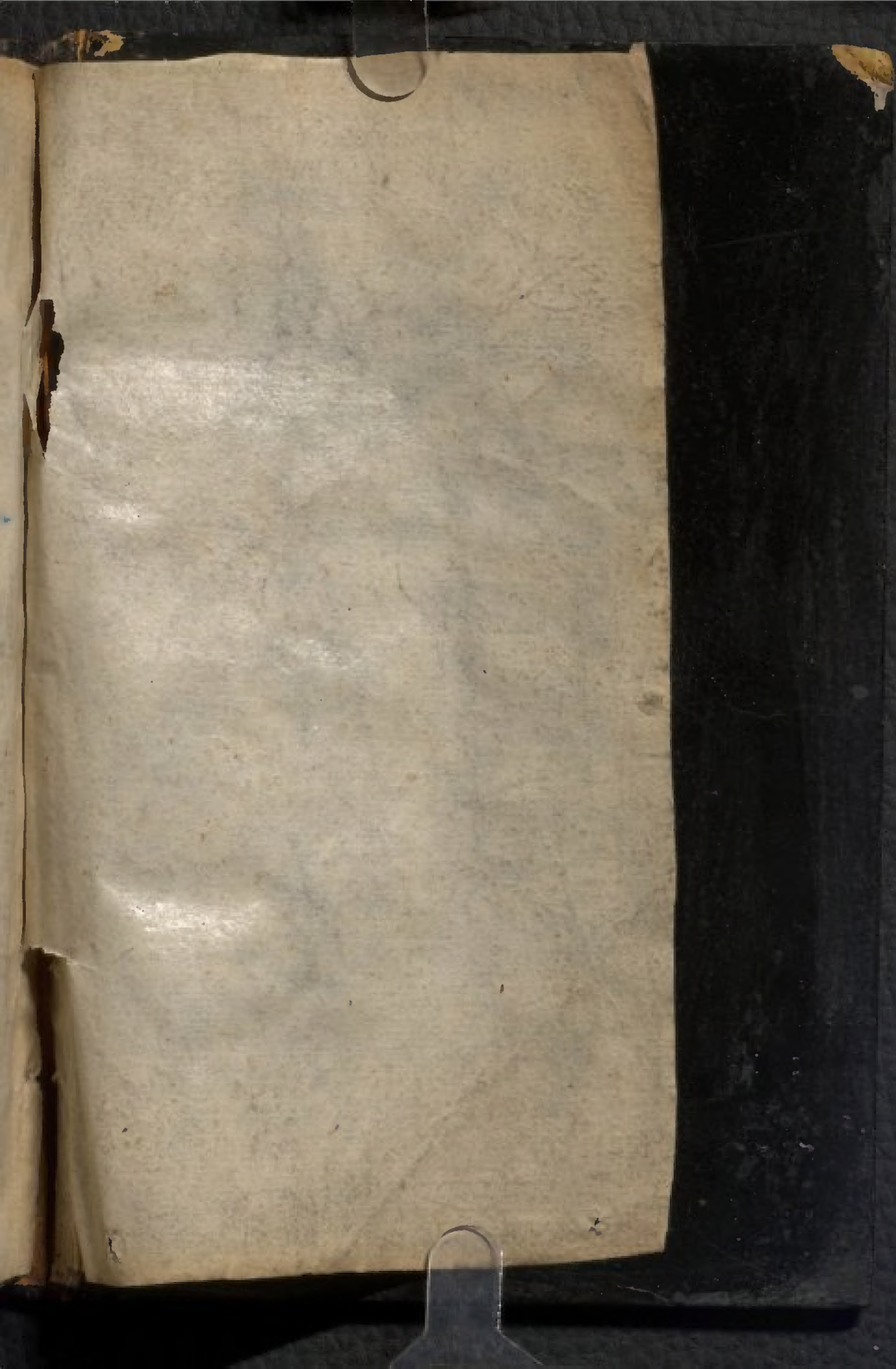
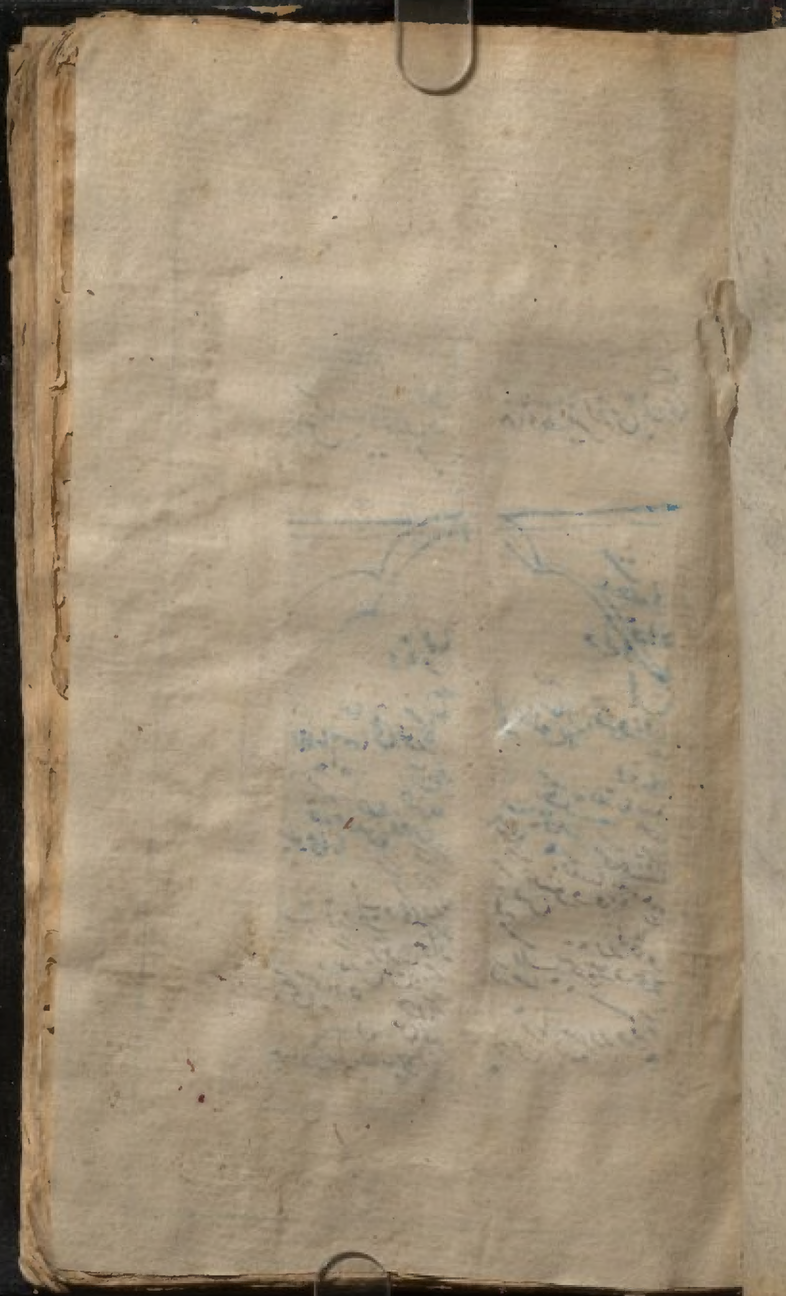








این کتاب دیوان حافظ شیرازی

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد | شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای که مهجوری عشاق روا میداری | عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می‌نالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند | کار ناکرده چه امید عطا میداری

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوی نمیزنی | باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک | اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا ‫/‬ بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برد که بندگی بارگاه دوست ‫/‬ گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی ‫/‬ هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد ‫/‬ گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش ‫/‬ آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح ‫/‬ تا بو که چو خورشید درخشان بدر آیی

در خانه غم چند نشینی بملالت ‫/‬ وقتست کز دولت سلطان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ‫/‬ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد ‫/‬ وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک رهت بسته ام از دیده دو صد جوی ‫/‬ باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان ‫/‬ باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی ‫/‬ گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد ‫/‬ دهقان ازل کاشکی این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
شاها نه منم کعبه دل بتکده کرده
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
آلودگی خرقه خرابی جهان است
زاهد مکن انیسه حکایت که بمقدم
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
کلکت که مراد زبان شکریش
معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

یارب چه جوهری و سرای چو بهشتی
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
صد حیف ز خوبی که شود عاشق زشتی
یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی
کو راه روی اهل دلی پاک سرشتی
یارب چه جوهری و سرایی چو بهشتی
آنی که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
مهر از تو ندید ارنه جوابی بنوشتی
در آب محبت گل آدم بسرشتی
تقدیر چنین بود که کردو نه بهشتی

اکنون که ز گل باغ چمن شد چو بهشتی
گر مستی بر کدوی باده زنید سنگ
ترسا بچه دوش چه خوش گفت بحافظ

ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی
بشکن تو کدوی سر او بیر بخشتی
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

خال سبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

ای که با روی دلارام گزیدی خلوت
تو غنیمت شمر این عیش که کامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تویی ابدلی که درین شیوه دوامی داری

چو بهنگام وفا صبر و ثباتت نبود
میکنم صبر که بر جور دوامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب جانبخش قدح میشنوم
بشنو خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه رحمت برین کنج خراب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

ما که

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه بد مست و خرابم رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه — از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال — تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست — حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را — از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

باده نوش از جام کیخسرو که بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن — تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

آتش ز خیال رخت دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بی دل کباب سوز آفاق را بسوخت | این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت | سرمایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست | از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت | این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست | در سر هوس ساقی در دل می ناب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری | گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو | رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب‌غرضان است تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده در ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد / آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر / دیگر شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاکدر که اهل نظر شوی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که مست شراب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود / عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

انت روایح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاکدر دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سلامتست و سعادت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده ما بین / بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر / فلا تعزو عن روضها انین حمامی
دلا رغبت نجد نفرت ناقصد / فی تطیب یومی و ما سطاب ندا
بسی نماند که روز فراق یار سرآید / رایت من حصبات الحمی و حمامی
خوش آمدی که درآیی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان | نه بهر کار توآیم قبول کن بغلامی
بعدت مشک و قند حرمت دل ایشان | اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
چه سلک در خوشاب نسیم نظم پاک تو حافظ | که گاه نطق سبق میبرد ز نظم نظامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم | تو شاد گشته بفرمان دهی من بعلامی

ای باد نسیم یار داری | زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی | با طرهٔ او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیبایش | او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ | گر طاقت انتظار داری

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی | پر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می شد از خشم آن کمان ابرو دلا / از پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفت نخواهم داد دست / رو موذن بانگ میزن گو که حی

چون نیی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کرد نی

آنکه بهر جرعه جان میدهد / جامه زو بستان و جامی ده بوی

چنگ را بر دست مطرب ده / گوشش بخراش و بخر و بشکن نی

عود بر آتش نه و منقل بسوز / غم مدار از شدت سرمای دی

جام عیش آر چون حافظ مخور / غم که جم کی بود یا کاوس کی

یا تو زین پس گر فلک خواری / بازگو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کز سخا / نامه حاتم زبانش گشت طی

با مدعی مگوسید اسرار ذوق مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در کوچهٔ مغانم خوش گفت این صنم دی / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

خارا چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

آن روز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

در حلقهٔ ملامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری نشان دولت چالاکیست و چستی

تا علم و عقل بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

حافظ قرابه پیما صوفی پیاله گردان / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

بخاطرت کی رقم خیر پذیرد هیهات ‌ ‌ مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان ‌ ‌ گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ ‌ ‌ ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن ‌ ‌ که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ‌ ‌ علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
جو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر ‌ ‌ فلا تمت و من الماء کل شیء حی
جو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو ‌ ‌ منه ز دست پیاله جه میکنی هی هی
ذخیره نه از فصل رنگ و بوی بهار ‌ ‌ که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت ‌ ‌ ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند ‌ ‌ مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
خزینه داری و میراث خوارگان کفرست ‌ ‌ بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
نوشته اند بایوان جنت المأوی ‌ ‌ که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی ‌ ‌ بده بشادی روح روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ ‌ ‌ پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی — به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی

بخدا که رشکم آید بر خت ز چشم خویشتم — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن عزیز یارا — که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظری ندیدم او را — بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرم را — که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد اندر تصور عقل — ناید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر باشد روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکساعتست روزی — وین دم که بی تو باشم یک روز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی — زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن کین عیش هست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل مبند باسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد مخموریت مباد که خوش مست میروی

می خور بطبع شاد که دل تنگیت مباد بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان تو کز خورشید و مه آیینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس خدا را گر می دوشینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هشدار که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
امیدهست که منشور عشقبازی من — ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا بیا که اگر میکنی تماشایی
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سر افتاده در ته پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای یار طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی
درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار — اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بیفتمی که بها چیست خاک پیش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
گر دلم نشدی پای بند طره او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی | اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است | بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
برده ناله حافظ برون کی افتادی | اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بر و زاهد بامیدی که داری | که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدارا توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
غوزران نوبهار عمر بگذشت | چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش ‌‌ ‌ چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری ‌ ‌ که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس ‌ ‌ مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه خوبان نجست کس غره مباش ‌ ‌ که آزمودم سودی نداشت مغروری

یکی فریب بدادم صلاح خود دانست ‌ ‌ دریغ آن همه زهد و صلاح مستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل ‌ ‌ اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و کند محنت هجر ‌ ‌ نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ ‌ ‌ مگر بر آن که کشیدست محنت دوری

ترا که هرچه مرادست در جهان داری ‌ ‌ چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان ‌ ‌ که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت ‌ ‌ میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور ازانکه ‌ ‌ سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش جام سبکروح ای ظریف مدام ‌ ‌ علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم
برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه می‌شنوی
حدیث با شکرست این که در دهان داری

باختیار اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست دران
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند چند از غم ایام جگرخون باشی

نکته عشق بگویم بتو پنهان مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

حافظا از فقر منال که گر شعر این است
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

و گر بر لب جویی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدای که تویی بنده بگزیده او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

بعد ازین باد گدایی بسر منزل اقبال / ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد / آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

باد صبح از گلستان بهوایت بر خاست / که تو بهتر ز گل و تازه تر از نسرینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / غالبا مصلحت وقت در آن می بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

زهد بن سرکشی و نازکی ای شمع چگل / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان در پی دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی عینی

مت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

خدا بر من ای مسکین ببخشاید | واوصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی | برادل روی لولی دادی
غم یارت بباید خورد ناچار | دعزلی او فی الحبت فؤادی
نگارا در غم سودای عشقت | توکلنا علی رب العبادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت | بلیل مظلم والله هادی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که از زر نسیم طره دوست | گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
برات خوشدلی ما نه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
بخواب نیز نمی‌بینم ترا چه جای خیال | چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
بمهر چرخ چو فلک بی نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
اگر نه دایره عشق راه بربستی | چو نقطه حافظ مسکین درآن میان بودی

شکر ایزد که دگر باره رسیدی بچمن … شاخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

بیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها … یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید … آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلام الله کرا اللیالی … علی تلک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک من علیها … و دار باللوا فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم … وادعوا بالتواتر والتوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش … همه جمعیت است آشفته حالی

اموت حیا یا لیت شعری … متی البشر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین … و ذکرک مونسی فی کل حالی

که سودای دل من تا قیامت … مبادا از شوق سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی … من بدنام رند لاابالی

ز خلقت صد جمال دیگر افزود … که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش صنعت آفرین باد … که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را … نگهدارش بلطف لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است ‏ ‏ زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست ‏ ‏ و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی ‏ ‏ بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان ‏ ‏ بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای ‏ ‏ دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند ‏ ‏ که در تابم از دست زهد ریایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع ‏ ‏ بسی پادشاهی کنم در گدایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا ‏ ‏ فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است ‏ ‏ ز حد می برد شیوه بیوفایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست ‏ ‏ نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

رفیقان چنین عهد صحبت شکستند ‏ ‏ که گویی نبودست خود آشنایی

بیاموزمت کیمیای سعادت ‏ ‏ ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت ‏ ‏ چه دانی تو ای بنده کار خدایی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نخواهم برداشت — کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست — نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

پی آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو پیمان شکستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آنست که بر دیده من بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی چون میبری ای زندانی

گفت آری چه کنی گر ببری رشک آرم — هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

راستی چند تو حافظ نبود صحبت ما — پس اگر در سر کوی تو کنم دربانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

بر عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانم — تا چند همچو زلفت در بند بیقراری

دردی که از تو دیدم جوری که از تو بردم — کرشمه بدانی دانم که رحمت آری

از باده صالح گر جرعه ننوشم — تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

در هجر مانده بودم [illegible] بند
از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر می‌کشی ز دورم ور می‌کشی نزاری

آخر ترحمی کن بر جان زار ما را
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاه راه جاه بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

نیل بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم بهر چه پنهان دارم / شیشه باده صافی و رخ زیبایی

جای من دیر مغانست مروح وطن / رای من رای تبانست مبارک ترا

یاد باش که هر کس شواند گفتن / سخن پیر مگر رهنمی یارایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / نیست با هیچ کسی غیر تو مرا پروایی

چه کنی بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

بس این مقام بدنیا و آخرت — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هران که گنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بیا که قیمت این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

بگوشه نشین خوشدل و تماشا کن — گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

بر ز حادثه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک قدر در ثمینی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آینه شاهیست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

جو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر — بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برارد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوق پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده‌ها با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی این است که حافظ دارد — وای اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب خوش که چو ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدم جمال دوست — یا با صحبتش سوی ما رهبر آمدی

هر کوترا بسنگدلی گشته رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

جان را نثار کردمی آن دلنواز اگر — چون روح محض جلوه کنان بر در آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری — بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم و چراغ — سر چرا با من دلخسته گران میداری

نی گل از داغ غمت رسته نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی آرم گفت — که من سوخته دل را تو بران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را آشفته حال نگران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندر گل و بلبل تأملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیده ازو گلی

حافظ مدار امید بهی از مدار چرخ / دارد هزار عیب ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما سزد / ما راضیم گر تو چنین بار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می کنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقمی

بیا که خرقه من گر چه رهن میکده هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا دردسر دهد دل را / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم / خوش آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست / اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

بهای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری اینست گر این ترک بر دوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمانست این اگر سازی وگر سوزی
به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی
سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
به بستان آ که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس واعظ دامی
گله از زاهد خودبین چه کنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گر چه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بصوت چنگ و دست افشان ساقی

جوانی باز می‌آرد بیادم | صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کأس دهاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را نوازد | که با خورشید دارد هم وثاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو | بشعر پارسی صوت عراقی
نهال الشیب من وصل العذارا | سوی ان قبل خد ذا العتاقی
دموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحر عمیق من سواقی
وصال دوستان روزی ما نیست | بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

نسیم غمزه فتان و دانجبش انگیز
بحسن زلف مشک افشان دل آزاری دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجویی در او همت چه میبندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل بنجار مبوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی و به ره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل نسرین ندمد ز آهن و روی

جای حضور رود و لکش و امن است این سرای — زین در شبانه دایم و عزم طرب درای

ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدرج است — در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند طواف — جمشید بخت خسروی جام جهان‌نمای

با دلق همچو آتش موسی خجسته پی — خاک درت چو آب خضر زندگی فزای

مرغول سنبل از دم خُلق تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک تو مشک سای

خورشید در هوای تو چون ذره با تکاپو — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

از خنده نوگلی تو چمن را حیات بخش — جعد بنفشه تو صبا را گره‌گشای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن — کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه درکش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده — مجلس خواجگی و مسند توران شاهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی — که درین مرحله بسیار بود بی راهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

قطع این بادیه بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار باش مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مه روی و جام می

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد
فراش باغ هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

آن می که داد رنگ طبیعت بارغوان
بیرون فکند لطف عرق از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی

مپسند باغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بآن ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زاهدی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آندل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان بار نیست
راهرو باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالم دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی اگرت هوای مایی — خر باده بیار پیش مایی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار ساغر می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در کشتن جان ندای یا حی
سلطان صفت آن پری وش — می آید و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش — در شرم گرفته عارضش خوی
بنشینم و با غمت بسازم — جان در سر کار عشق تا کی
یک مفلس پاکباز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
اسرار دویست در ره عشق — آواز سماع و ناله نی
یا درد درا بپوی درمان — کونین بگیر ز عشق لا شی
حافظ ز غمت چه ناله — آخر من دل شکسته تا کی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم جهان ندیده زین خوبتر جوانی — در دست کس نیفتد زین طرفه تر نگاری
هر کس که دیده باشد روح مجسم آنست — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
ما منتظر [illegible] دقت خوش است آخر — الا اگر دار دامید تو هم بیاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم / دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی / مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه رو داری
دعاش گفتم خندان بزیر لب میگفت / که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد / فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت اکنون کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خمست این که در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق ... قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی ... برگ صبوح سازه و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار ... می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او ... در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد ... پیشانی خمار همان به که بشکنی

می خور که سر بگوش من آورده چنگ و گفت ... خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی بعیش باش که غم در کمین ماست ... مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به بی‌نیازی رندان که می بده ... تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ... ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ... که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند ... بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش ... که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند ... چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب تخت و سزاوار بخت و تاج سری

بمیروی ز دل ما برون و این عجبست / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز / که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / درین معامله غافل مشو که حیف خوری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد / نیاز نیم شبی بود و گریه سحری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ایدل / نعوذ بالله اگر ره بمانی سپری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام / که یاد گیرد اشعار من چو نظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / ایا اسامر لیلای لیله القدری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود / ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ای / انا اصطبرت قتیلا و مدمعی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثلا / که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / ایا مآثر محیای من محیاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق زند — که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بخامه ی سلامی نه بنامه ی پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

اگر این شراب خامست وگر این حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

پدید آمد رسوم بیوفایی — نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد دهر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر — نمی بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهل است اندر تمامی / متاع او جواهست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زان فزاید روشنایی

نبخشد یک جو از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش جانم دوش می‌گفت / برو صبری بکن در بی‌نوایی

قناعت را بضاعت ساز و می‌سوز / درین درد و عنا در بی‌نوایی

ایا حافظ بجان این پند بشنو / که گر از پا درافتی بر سر آیی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی

از پیش مرانم که عاشق غمدیده خود را / ز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

جون اشک بیندازیش از دیده مردم	آنرا که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو [illegible] جو قلم کرد سر پای	جون نامه جرا کیدمش از لطف نخوانی

لبش می بوسم و در می کشم می	باب زندکانی برده ام پی
نه رازش میتوانم کفت با کس	نه کس را میتوانم دید با وی
لبش میبوسم و خون میخورد جام	رخش می بینم و کل میکند خوی
کل از خلوت بباغ آورد مسند	بساط زهد را جون غنجه کن طی
بده جام می و ز جم مکن یاد	که میداند که جم کی بود کی کی
جو جشمش مست را مخمور مکذار	بیاد لعلش ای ساقی بده می
تو با سلطان کل منشین و خوش باش	غنیمت دان فراق بهمن و دی
بزن در پرده جنک ای ماه مطرب	رکش بخراش تا بخروشم از وی
نجوید جان از ان قالب جدایی	که باشد خون جامش در رک و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی	حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

مشتاق رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت — زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل بر وصال خوبان — کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پر جوش خریدارست — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر بندش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست — طرف هنری بربند از مایه نیکویی

این نافه مشک افشان کاندر سر زلف تست — یارب بدمی تا که در شامه رسد بویی

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آید — بلبل بغزلخوانی حافظ بدعاگویی

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و فتنت این روا — قال رسول ربنا انا فقط و ما دری

ارچه بعمد میکشی تیغ جفا بکش بکش — شکر نمیکنی مگر فی عمد محمدی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند معتقدی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزو — ای متعلق دنی دم مزن از مجردی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بر باد — گر شب و روز درین فکرت باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
سنگ سان شو در قدم نی همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تر دامنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی دربند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن را در پای محبوب افکنی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگوی جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خود چو گرفتی بکش چنانکه تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان یک دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند صادقان بشنو از در طرب باز آ / کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

خم شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد / تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی

با دعای شبخیزان ای شکردهن مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / حال دل بخواهم گفت نزد آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو لطفی دید بیش از طور انسانی
گشاد کار مشتاقان ازان ابروی دلبند است / خدا را یکزمان با ما گره بگشا ز پیشانی
خم زلفت نیامیزد کنون مجموعه دلهاست / ازان باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
ملامت گو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
دریغ آن عهد شبگیری که در خواب سحر بگذشت / بدانی قدر وصل ای دل که در هجران فرو مانی
خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی / شبی ندیم دل سوگوار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگرم بود گله راز دار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / دران میانه خداوندگار من باشی
دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من — اگر ادا نکنی وام قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

دل رفت و دیده خون شد تن رفت و جان برون شد — ادیت بالورایا سهوا و بالتوالی

خوی تو برنگردد مرگ ار بگردد — عاشق درین جواب عارف دران جوابی

یارا کن سراعن شوقی و بالأمانی — ان [illegible] حبیب حالی

دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست — فتوی عشق اینست ای زمره موالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک — بالقلب ذاب من ذات بالعزالی

العین بانیات شوق الارض تحند — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

العذ ذات رمل کان الحبیب سنا — کان العقول تخبد من نظرة الغزالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه وفات — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا میخوریم حالی

صرافت جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنا رحیقا اصفی من الزلال
ساقی بیار جامی از خلوتم برون کش | تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
پسند فروز دولت کان شکوه و شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
الملک قد تباهی و جده و جده | یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم | سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر | شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
ازین سپس من و عشق و جناب مرتضوی | خدیو پسند دانش خدایگان سرور
لطیفه دان دقیقت سنج نکته پرور راد | رفیع قدر و کرم پیشه صبور و شکور
ازان شمایل موزون و آن جمال جمیل | شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
ز نور سیمای شوای شب چراغ بند ازان | وگرنه بر تو کنم عرض غصه المقدور
اگرنه نور از انها بود کی افروزد | شبان وادی ایمن چراغ آتش طور
ازان حرم چه توقع که خوان خواجه سرای | سیاهکی و سرکنده منزرا کافور
بساط بزم سلاطین دنیای بی ادبان | تهی خیال فساد و زهی کمال قصور
چو از ایشان برآید چراغ سره بکشد | بجای روز منور چو شب دیجور

چهره شمع که حافظ چو بر افروخت چنین ... کاش آن شوخ سیه چرده شیرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان ... که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست ... در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست ... چون من در این دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد ... لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ... ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند ... ناقوس و دیر راهب و نام صلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست ... هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست ... هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست ... منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ بر آمد چه عجب ... خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی ... سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند ... با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

کمر کین بمن خسته چه بندی که ز مهر / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

دل من واشده از دست تو پر خون جگرم / کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

از خیال لب شیرین توای بسته دهن / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که در و منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینه صنع الهیست / حقا که چنین است و درین روی ریا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست
زاهد ده دم توبه ز روی تو زهی روی / میکش خبرش در دل و در [illegible] نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای ماه دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان / دنبال تو رفتن گنه از جانب ما نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
لعلش بر خورشید که در چشمه نورم / دانند بزرگان که [illegible] از ما نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلط ای خواجه که در عهد وفا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قانون و دعا نیست

ما از آرزوی تو پروای خواب نیست — بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگرم بهمین داغ مبتلاست — یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر — او را در آن حساب سوال و جواب نیست
حافظ چو زر بیوته در افتاد و تاب یافت — عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیرافشانش — فیض یکشمه ز بوی خوش عطار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

باغبانا چو نسیم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک گلنار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و از دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم آن همچو گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه توجه زهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سراب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بربسته بروی نقاب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندت برسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

روز اول چو سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

هر که را آتش سوزان تو آبی نزند — کی توان گفت که بر داغ دلش ناظر نیست

از دوان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر ضمیر — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله دلش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا دم صبح ابد
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

کرد هر دستم کشتم در دیده همچون توتیا — خاکراهی کان مشرف کشته از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود کرفتم تا برآید کام دوست

من نکفتم شمه از حال زار مستمند — زانکه نتوانم نمودن پیش ازین ابرام دوست

حافظا با درد می ساز و با درمان نساز — زانکه درمانی ندارد دردی درمان دوست

منم که کوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

کرم ترانه چنک صبوح نیست چه باک — نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و کدا فارغم بحمد الله — کدای خاکدر دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا کواه منست

ازان زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند جمشید تکیه کاه منست

مکر ز تیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم راه منست

مرا کدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ظل جور و جفای تو عز و جاه منست

کناه اکرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب باش کو کناه منست

مدامم مست میدارد نسیم جعد کیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

لبر

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبا — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

هران خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده از خانه ارادت رفت

برطل نیم شبی کشف کرد سالک راه — رموز عشق که در عالم شهادت رفت

بیاد معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکته استعارت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بطرز دگر برآمده — وظیفه می دوشین مگر ز یادت رفت

مگر معجز او شد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش — بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور غم عشق تو نالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم‌آغوش که می‌باشد و هم‌خانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

ع
زهره جبین

یار سلطان من [illegible] بیاد و بی مهر [illegible] | در یکتای که و گوهر یگانه [illegible]
گفتم آه از دل دیوانه حافظا روز [illegible] | زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه صد جان طلب | می ستانند از [illegible] الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن | گشته ام گریان و نالان الغیاث

الغیاث ای مایه جان الغیاث | کفر زلف دلربایان الغیاث
[illegible] لب بسته ایم از تشنگی | دلبران [illegible] الغیاث
[illegible] آن دوست دیدار [illegible] | [illegible] الغیاث
[illegible] مرا بیمار کرد | [illegible] الغیاث
[illegible] گشته ایم | لعل تو پیوسته خندان الغیاث
[illegible] | منزند در دیده [illegible] الغیاث

[illegible]

بردن دو زلفت گرد سر گردان مرا | گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک | هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد | رشته موگشت پیچان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو | رخنها افتاد در جان الغیاث
با طناب زلف دیباکش فتاد | مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث | دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که کنج عافیتی برگرفته بود | این دم بعشق در غم و درد و بلاهاست
صوفی که جام صاف ز یاد دم کشید | حیران روی او شده رسواست
زاهد که فارغ بود ز ناموس و ننگ و نام | افتاده در ملامت سوداست
زان زاهدان فتاده کشتگان شوق | فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

هر روز که از دلبران گستاخ باج | چرا که بر سر خوبان [illegible] باج
دوش هم سوی تو آشوب ملک ترکستان | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیا که [illegible] روی تو روشنست آن روز | چو زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

[illegible]ست لعل لبت جانفزای [illegible] | چرا ز لعل تو دردم نمیرسد بعلاج

[illegible] تنگ تو داده با [illegible] | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج

[illegible] در سر جان هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاکدری تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح | صلاح من همه آنست کان تو راست صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بگشاد فالق الاصباح

لب [illegible] تو هست قوت روح | وجود خاکی [illegible]

[illegible] توبه و تقوی مجوی از من مست | ز رند عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه بر کنار روان | که آشنا نکند در میان آن ملاح

[illegible] کسی نیافت خلاص | ز آن کمان دو ابرو و تیر چشم نجاح

[illegible] که باز تو شیم مدام | [illegible] نشر [illegible] الاقداح

[illegible] تو ورد زبان حافظ باد | مدام تا که بود [illegible] صباح

[illegible] راح | که ماه من [illegible] صباح

ز ادلعل لبش بوسه نصیب بس | یافت کام دلی بس ...
... ز دار زمان وصال را کان دم | مقابل شب قدر است و روز ...
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود | هر آن که جام صبوحش نهد ...
دوام طاعت شایسته آید از من مست | که بانگ شام ندانم ز غلغل ...
دلا تو غافلی از کار خویش میترسم | که کس در نگشاید چو گم کنی مفتاح
ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور | که بشکفد گل بخت از نشئه مصباح
... ان شاه شجاع است و در حکمت ... | براحت دل و جان کوش ...

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار ... از روی فرخ
سیاه بختت آنکه دایم | بود همراز و هم زانوی فرخ
بود چون بید لرزان سرو بستان | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
اگر میل دل ... | بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد — بحافظا چاکر و هندوی فرخ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار من بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

جایی که بر تخرزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رودی کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طعنه می نمایی دگر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / هر که آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد

نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوشش تو وام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان — حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد — چکند عمر عزیزست شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد ز هر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

آبحیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم سرمست تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

دل بیمار مرا نیست ز تو روی سوال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

پنهان ز حاسدان طلبم ای که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بسوی صومعه از زمرهٔ حضور / اوقات زهد خود همه صرف دعا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند شد آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد / آری چکنم گردش دور قمری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

بود گنبد بلبل ازین رشک که گل را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاج وری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بی حاصلی و بیخبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / بار عشق و مفلسی صعب است میباید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوئیا در گوشه بوئی شنید

[illegible] / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

[illegible] / جامه در نیکنامی نیز میباید درید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز لب لعل تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیران را طمع از عافیت باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر بباده مشکین کشد دلم شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید / که حلقه زسر زلف یار بگشاید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت / چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کس بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی برود گر بضلالت برود
گر روی آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
نقش مستوری و مستی همه بر خامه است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی | باشد از لوح دلت نقش جهالت برود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه ورطه ازین کشتی بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامم خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنها بر انگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه بر خیزد

بر رهگذری بگیرم از هواداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا میطلبم کر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

نفسی غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح / ورنه چون بشنوم آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا به سلامت ز درم باز آید

آن کیست کز روی کرم با ما دمی یاری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی / وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با لعلت توام / بحث ذکر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین / بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه آمد

کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

العبد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند … که ببالای بلند از بن و بیخم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا … که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روشن نشود آینه تیره بخت … مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش … صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد … شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی چو ازین در نتوانم برخاست … از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند
چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود … گر کمالیش بود شعر نگوید بخند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد … ناگهش [illegible] دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دلخوش بود … ناگهان سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد … که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی … که امید کرمم همره این محمل کرد
آه و فریاد که از دست حسود مه چرخ … در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ … چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

نوید باد صبا دوش آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد
بجز فطر ما گوش کین کلاه نمد — بسی شکست که در افسر شهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید جوی بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — سبز شود باغ و شاخ گل ببر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

تحفت حافظ درین مرتبه محبت	هر که مبنی نه رفت هیچ بر آید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا	درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب	بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
[illegible] چشم تو از پیدلان بجای بود	چو دید عاشق هیچ‌کاره [illegible]
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت	دریغ عاشق مسکین [illegible]
برو معالجت خود کن ای نصیحت‌گو	شراب و شاهد [illegible]
[illegible] لطفی عشق تو [illegible]	که داد [illegible]

بآب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
[illegible] منت دار گر به دیده [illegible]	که دیده کار [illegible] بشارت کرد

دلم بحلقه زلفت بجان خرید آشوب | چه دید دیده ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و قرب جاه رندان بین | اگرچه چشم بزاهد ارحقارت کرد

نشان عهد و محبت ز جان حافظ جوی | اگرچه شهر دلش غمزه تو غارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی

بیاد چاره ز ذوق حضور نظم اموز | بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی

ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی | گمان مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	زدم این فال گذشت اختر و کار آخر شد
این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل	نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
خار در صحبت گل دولت بیشری میراند	گل چو بر باد شد آن [illegible] خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب	گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل	همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد	که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز	قصه غصه که در دولت یار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را	شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید	ز خود برون شدم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز	بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم	که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنه	بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام دلشدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی برد دل من / خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که برین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داشت / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان دیم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو نقش بدستت نگار باز آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروز است که روز / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع در سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

قطا سرزگه گوشهٔ خورشید برار | بخت ازین ... عمه بدان ... کام

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
خوشش آن باد نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور آن جوانمردان که بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند تیغ سزاست هر که را درست

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سوی روانی میکرد واندران دایره سرگشته پا برجا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سحرم هاتف بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد
مژده کانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن نافه مشکین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

شم ز رنج فراوان دمی نیاساید | دلم ز انده بحیه همی نفرساید
بجای حسرت رویت چو بر شود بسرم | ز دیدگان نم باران غم فرود آید
ز بس که غصه کشیدم خیال شدم که مرا | نسیم صبح بیکدم ز جای برباید
نم من رخ او زرد دید نتوانست | ازان بخون دل آنرا همی [illegible]
بعینه بخواهد روی من روز | بچشم من رخ او زر در رنگ بنماید
نه بد هر جا که فتنه باشه | چو نو عروس بچشم منش بیاراید
ش نهر ز دل خویشتن برون بنهم | حجاب دور کنه شها بیاراید
چون بر بود آنچه بود عین مرا | نغیر محنت کان نزد من همی آید
نیا دهد ازان رو فضل را محنت | مگر که فضل مرا هم زمانه بستاید

اگر بنالم گویند نیست حاجتمند
وگر ننالم گویند ناز می خاید

بمن شمرد فلک آنچه شادیم میداد
کنون که میدهدم غم همی شماید

غم نباشد از آن که خدای عز و جل
دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

هر آنکه دید چشم چو انتالد دل
از آنکه کم نشود صبر غم بفزاید

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
این بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
دم درمکش که کار تو از ناله میرود

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور	بسی شدم بگدایی و بر کرام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان	بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بجلوه گفت شبی میر مجلس تو شوم	شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل	که دید در ره او پیچ و تاب دام و نشد

بدان طمع که مگر ببوسم آن لب لعل	چه خون که در دلم افتاده همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر	بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ چمن نغمهٔ داوودی را	که سلیمان گل از شهر سبا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس اشک کشید	تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کن که دگر بخت خداداده من	کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه پیمانه بشکستیم ببین ای حافظ	لطف آن مه که بصلح از در ما باز آمد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می لعل باد
که از روی ما رنگ زردی برد

بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

بروز اجل خورده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خورد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

هر که او گیسو ببیند مرا گوش کند
همچو من حلقه آن زلف تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معصوم زمان
باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

دوش من در دوش بدل تو پیدا است دلما
خواهد امروز که جان بر سر آن در دوش کند

بستر از لاله و گل ساخته اندر گلزار
با گل و سنبل تو دست در آغوش کند

دشمن سوی گل [illegible] و سوسن بگذر
تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم تاب و تهی گیسو را
تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

محتشم دار دلم کین مگس قند پرست
تا هوادار تو شد فر همایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچه باده فروش
می شادی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست یارب
زمن محروم‌تر کی سائلی بود

برین رند پریشان رحمت آرید ‌‌ ‌ که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد ‌ ‌ حدیثم نکته هر محفلی بود
سرشکم در طلب دریا چکانید ‌ ‌ دلی از وصل او بی حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست ‌ ‌ که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید ‌ ‌ شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ‌ ‌ وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند ‌ ‌ که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد ‌ ‌ گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است ‌ ‌ چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست ‌ ‌ که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین پرده نیست زنده بعشق ‌ ‌ برو نمرده بفتوی من نماز کنید
دگر طلب کند انعامی از شما حافظ ‌ ‌ حواله اش بلب یار دلنواز کنید

بوی مشک ختن از باد صبا می آید ‌ ‌ این چه بادیست کزو بوی شما می آید

نکهت مشک ختن میوزد از جیب نسیم
کاروانی مگر از ملک ختا می‌آید

برندارم دل از او تا رود از تن جانم
گوش کن از سخنم بوی وفا می‌آید

بنشین بر سر عشق ای دل اسیر از سینه بیا
دیده بر بند که پیکان ز هوا می‌آید

عشق آن روی تو پیوسته مرا در سر
پادشاهیست که یادش ز گدائی

بس که اشک منت ای تر زورق گل
مردم چشم مرا از تو حیا می‌آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز رسید
از می عیش بصد برگ و نوا [illegible]

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زده‌ام قرعه و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می‌آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

به است از آن تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل این عاشق
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین نفس که مرا دست بخت کوتاه است
کجا بسرو بلند تو دست کس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم باده کس گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان ترا ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

مشو ز نقد [illegible]
که زنگ غم ز دل [illegible] نبرد

به چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید
که لشکر [illegible] او را برایگان ببرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

[illegible] و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت دیگرگون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چندگاه بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

بکنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
در فراقت چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونی که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون میچکد
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت ولی
تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان رو به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

هر دو عجب یار و من مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بس از این غصه نخفتم که حکیمی می گفت
حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نمیگیرم
درخت کام مرادم به بر نمی آید

مگر بروی دل آرای یار ما ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بخت من امشب سحر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
وزان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

دلا وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بحسن خلق هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

بقدر مردم چشمست غوطه اندر اشک / که در محیط نه هر کس شناوری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخنوری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه وقتی که در و دست نگاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد بر گل پای / بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش — که درین خیل حصاری به سواری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

ابنای زمان را غم مسکین نیست — زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورت نادیده را الحاق تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه چون اند که اندر بر کشند — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده

در سفالین کوزه رندان به خواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح و احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال بدست آوردم
ترسم آن نرگس ترکانه به یغما ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند خوش دل باش
کی سها گوی ز خورشید مصفا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینای می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظا از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شد
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

مهر توام ز دل بدر کرد که گردد یار
با من خسته دل دگر کرد که گردد یار

روز بروز خوبتر بود مرا ز
روز مرا ز شب بتر کرد که گردد یار

جان و دلم بیک نظر برد ز غمزه دگر
با من بیدل اینقدر کرد که گردد یار

گفتم ازان لب ای پسر بوسه بده مرا بزر
لب بکرشمه چون شکر کرد که گردد یار

از می مست بیخبر برد دلم سیمبر
بر سر گفت و گو گذر کرد که گردد یار

دی بگه سحر مگر از می ناب بیخبر
بس بغریب قصد سر کرد که گردد یار

خون ز فراق در جگر دیده بخون اشک تر
بر تن حافظ اینقدر کرد که گردد یار

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

کوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح کوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

یارب این نودولتان را با خر خود بر نشان / کین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می آید خروشی عقل گفت / قدسیانند این که شعر حافظ از بر میکنند

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست / که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سِرّ سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون ای و درآ
اگرت میل لب جوی تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هر که شد محرم دل در حرم راز بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و شدند
قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

داشتم دلقی صد عیب نهان می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

جز دل من که ازل تا بابد عاشق بود ... جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

بر جمال تو چنین صورت چین حیران شد ... که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی ... شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد ... اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه ... اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع ... بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست ... کی التفات جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد امید می‌بستم ... که قطره زلالش بکام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی ... بود که قرعه دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ... کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ ... نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

[illegible] بهار [illegible] سوی [illegible] آرد ... باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هرکجا بود دلی چشم تو برد از راهش ... نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو ابر
زر بر زر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد به زیر
سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

دوش دست طرب هم سلسله شوق تو داشت
پای خیل خردم لشکر غمم از جا برد

راه ما نرگس آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می وی به لبت دم زد و آن بخشی زد
آب زان لب جان بخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزاران را برد

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هرچه از بار غمت بر دل مسکین منست
برود از تن من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
که اگر سر برودم از دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر انکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و عهد و وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگهدارد

یاد باد انکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز سرم مرغ سحر — آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از تو حرکت یاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول — بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین نامه بخونابه بشویم که فلک — ره نمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که بگوشش برسد — ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یارم بشصت گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست کرد

یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع صفت می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه درین بزمگه انس و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق می‌گفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگفتم که بپرسم سبب جرمت می — مفتی عشق درین مسئله لاعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است — وای ازان ناز و نعیم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق‌شناسان را چه پیش آمد یاران را چه شد

شهریاری بود حاکم مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند — کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه حال افتاد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

دادگر افلاک ترا جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی | باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

در طبق سپهر دان قرصه سیم و زر که هست | بر لب خوان خسروت کمترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد | مهر چنان عروس را هم بکفت قباله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی | در غم هجر روی تو مونس جسم غم چو ناله باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد | گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که بازی انگیخت — وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد

شبی تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند / دختر مست که او دعوی مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

[illegible] که بشستن سحر / آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

بنهفت آن گر ز رنگش نقد است نبرد
آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس خویش و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از درون پرده گرفتار صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
جمعی دگر حواله به تقدیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

دست پیر مغان و نفس رندان بود
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

زین روی من آینه وصف جمال
که درآنجا خبر از پرتو ذاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدید
آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

[illegible]ت دخوش گوت روز فرخ بپوزان
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و [illegible]
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبان گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

[illegible]ان دواد خواه میخانه میروم
کای کشاد کار من از تک پیاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

آن شاه شیر حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر [illegible] حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله که صبا از تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته که از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

بازم [illegible] رخسار کسی در [illegible] لطف آب — مهری بدل ز طلعت [illegible]

باز این دل [illegible] زده [illegible] شکسته بهوای — از کار خود [illegible]

یکباره [illegible] خم ابروی دلکش فتاده ام — [illegible]

این طرفه که هر روز چو دیدم مه رویش — زر روی در کف [illegible]

حافظ طلب وصل بسی کرد ز دستش — از دست غم هجر تو [illegible]

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزل خوش برخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

[illegible] مرا اندر بهار
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

[illegible] خلوت [illegible]
باده رنگین ز دست یار [illegible]

مجلس [illegible] میان
نستدن [illegible]

بکنهای خواهی ایدل با بزرگان صحبت | خود پسندی جان من برهان نادانی بود
زمن عزیزی گفت حافظ میخورد نهان | ای عزیزی من کن آن به که پنهانی بود

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل | بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
مراد دل که بجویم چو نیست دلدار | که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد
حبیب در خرقهٔ حافظ بطرف نتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
[illegible] | [illegible]

هردم هزار غصه بمن اید ز عشق تو — یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد
خون شد دلم بیاد تو هر که در چمن — بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم بسوی زلف تو جان باز داد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — انجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع هر بامداد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

ترک مه پیکر من بین که چسان میگذرد — آفتابیست که در پرده نهان میگذرد
از کمانخانه ابرو بدان گوشه چشم — میزند تیر که از جوشن جان میگذرد
مشوای دوست بهر حسن ازل [illegible] — حسن خوبان جهان بین که چسان میگذرد
[illegible] میگذرد یار و من — نیستم غره که گویم که فلان میگذرد
بر سر تربت حافظ چو رود یاد تو دیم — از سر شوق بنعره که جان میگذرد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد ... برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند ... دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ... دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز ... دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

حافظ آن روز طرب‌نامه شوق تو نوشت ... که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد ... که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس ... که درون گوشه‌گیران ز چمن فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش ... مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم ... تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم ... که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله ... بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب ... چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ ... که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا که این مستی خمار آرد

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

نگار افتاده ایدل که صد من بار غم [illegible] | برو خوش خوش بکمنی در کش که فی الحالت [illegible]

شبی صحبت غنیمت دان [illegible] | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست | خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرما لعل نوشین را که بازش برقرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ | نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند | زهی سجاده و تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بشوی این نقش دل [illegible] که در بازار یکرنگی | مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

بود گنج قناعت [illegible] | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد [illegible] | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست | کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی در — غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه — چه جای فارس کین محنت جهانی یکسر نمی‌ارزد

تو آن بهتر که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهان‌گیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر — که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلفت ای بت ایام — در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلم بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد

آزرده‌ام که یار بی‌رحم — کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کی نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

[illegible] — کاسباب طرب تمام دارد

والسوز [illegible] تو کار [illegible] — دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش نقاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

تو با خدای خود انداز کار و خوشدل باش — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه در صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

ز مهربانی حافظ طمع مبر جانا
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک من ز دلش غم بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

جانا کدام سنگدل سست همتست
کو پیش تیر و تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من
از من ایشان را هزاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

آن سر زلف و رخ گلفامتان
روز و شب ای گلعذاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا / کوشش آن حق گذاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / یاد باد آن رازداران یاد باد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که این دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که برین آستانه راه ندارد
حافظا اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر یاد آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

برعزم کامرانی فالی بزن تو دانی / یکس که گوی فرصت در این میان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید بازآی / باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز ازل که دیده جمال تو دیده بود / [illegible]ت بعالم معنی رسیده بود

روی تو دیده دید دلم در بلا فتاد / این چشم خون گرفته ندانم چه دیده بود

[illegible]ش منع از پی خون ریز عاشقان / مانند ابروی تو کمان کم کشیده بود

[illegible] ازل در دم نخست / [illegible]ص از برای محنت و غم آفریده بود

حافظ اگر چه کیسه تهی گشت از زرش / عشق ترا بملک دو عالم خریده

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بگوی عشق منه بیدلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

فدا را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من / مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب لعل کش و جام زر بحافظ ده / که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

تعالی الله زهی رایی که چون بر زنگ آیینه یافت — صفای جوهر دانش دم از پرهیزکاران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

خیال شهسواری پخت و ناگه شد دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب هزاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست — بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل — که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من / همچنان در پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار / بر تنم موی ز بی صبری تب میگردد

در نحیفی و نزاری تن بیچاره من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش / دیر گاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار / بس کس آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / دردمندیست بامید دوا میگردد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم [illegible] / توانگری که بمستان نشست مفلس شد

چو در عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد
زراه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان بر عرش جان افشان کنند
ای جوان سروقد گویی ببر | پیش از ان کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
گو نگاهی از دو چشمت تا روان | مرگ را بر بیدلان آسان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره | آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش بر از ین غصه ابدل کاهل راز / عیشها در بوته هجران کنند
سر مکش حافظ ز آه نیمشب / تا چو صبح آینه‌ات تابان کنند

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد / زمین بلرزه درآید زمانه آه بگیرد
برابرست که در کوه نزد حضرت بیچون / گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد
تو با گدا منی آری ولی سود بیدا / گناههای تو فردا اگر داد خواه بگیرد
شبی زبیم گنه الحذر بگریم زار / که سجده گاه من آن شب همه گناه بگیرد
گهی وداع بنالم بدان مثابه که یارم / بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد
خوشا ... بیدلی بیدلی کند حافظ / کراست زهره دیار اگه پیش شاه

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوه درویشیست و راه روی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت انداخت بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر به کین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی زین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای غمزه ز ابرو دبری فتنه
گفتا که فلانی جگرم غم همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه چیست شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

دلم بی وصالش صفایی ندارد
چو بیگانه کاشنایی ندارد

کمانکش دل پاک و جان مقدس
بیازار حسنش بهایی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقایی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفایی ندارد

[illegible] سینه تنگ تیر غمش جایش نیست
گریزد که آب و هوایی ندارد

به دلم رفت نیست من غم
که عنبر ز خم زلف جایی ندارد

چو ماه است روشن کی بی مهر ردیفش
دل و جان حافظ صفایی ندارد

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد
بسوختیم درین آرزوی خام نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس یافت / که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

باشد آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا بود مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و شمع و شراب و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست | بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختم اندکی گله بود

بگفتمش ز لبت بوسه ام حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت | ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

قیاس کردم از آن چشم شوخ شعبده باز | هزار ساحر چون سامریش در گله بود

ز اخترم نظر سعد در ره است امروز | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت | فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید | بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دختر رز چند گاهی شد که از ما گم شده است | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شب گرد تلخ و تیز خوشخوار سبک
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

چندان که بر کنار چو پرگار میروم
دوران چو نقطه ره بمیانم

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودان بادش که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشانی ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا می‌گو که راز ما نهان دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ندارد دامن [illegible] ای شحنه مجلس
که می با دیگران خوردست و با ما سر گران دارد

چه عذر بخت خود خواهم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

[illegible]
[illegible]

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
نفسی خوش بمن از عالم انوار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از بوی نسیمش جو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده دیدار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

بوفای تو که خاکدرت ای یار عزیزست
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاکدر دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازان می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ می‌گفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از لب یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

ز دهر خرمن نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

خداوندا بجای [illegible] / خداوندا از آن آتش [illegible]

بنت شیخی [illegible] روی جان ما / خداوندا دل و دینم نگهدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

[illegible] بلبل مستور — گل بانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

[illegible] چمن — بلبل شکسته [illegible]

دیگران بعیش و طرب سرم‌مدو | بار غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غم اگر کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی | در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

الا چندم بریزی خون ز دیده سرم داد آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل آخر
شنیم یا رب که از لعل لبت او بوسه می‌جستیم | دعای صبحدم دیدی که خوش آمد بکار آخر
تو با دار خرمن دونان بودن خوشه‌چین تا چند | ز همت توشه بردار و تخم هم بکار آخر
نگارستان چین دائم نخواهد شد خراب ای دل | بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
دلا در ملک شبخیزی اگر مردانه آیی | بیامت باد نوروزی بیار از لطف دیار
تهی چون ماه زانو ز شراب ارغوان بر کف | تو گویی تا بهم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

... هالو که دل از جان برگیر | آتش شمع چو پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

رفته گیر از گذر چشم و دلم آتش و آب
که رخم زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه رو و چادر ما در سر گیر

صوف برکش ز بر و باده صافی در کش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای یار دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی نابرده درین راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی خدمت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

جدا ازین چهره زردمن و خاک در دوست
باده پیش آر و این جان غم آباد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دوش می گفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شباب بیار

آفتابست و مه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی دایم
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند چه شد
قلقل شیشه شراب بیار

غم مخور گر ز باغ شد بلبل
ناله بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستیم سه چار جام دگر | تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده | گر ثوابست ور عذاب بیار

شب قدرست طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
برای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر
وفا جویی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی البحر

سرو بالا بلند خوش رفتار | دلبر نازنین گل رخسار
دل ما برده‌ای بعیاری | از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت | در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف چون برافشانی | نبود مشک را دگر مقدار
بیوفایی مکن دگر بنشین | بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی بوسه ام هوار | تا که گردی ز عمر بر خوردار
حافظا دردمند حیران است | بنده تست بی زر و دینار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وزین غریب بلاکش خبر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصر است | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر | از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل یاران در انتظار | ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی | کاری بکرد همت پاکان روزه دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست | از می کنند روزه گشا طالبان یار

فرصت شمار دولت و بشنو ز من هوس
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح باد خرقه رند شراب خوار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید روزگار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت توبه و گل نیز میرود
[illegible] باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرق گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچ ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز غبغب روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان نزد عاشقان هیچ است — که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می دوش — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

ز دنبال روی جوانان غنیمتی شمرید

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که می کشند درین حلقه باد در زنجیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست — که شعر حافظ ما به ز گفتهای ظهیر

[illegible] مار که بگشتش میگیرد — خبر رسید بمجنون خسته از زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دایما یکسان نماند کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
وز شوق آن طواف ندارد سر حجاز

آنرا که بوی زلف تو سنبل بود زرو
چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

هردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتوی روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که در سلوک منازل بود نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

مرا بکشتی باده افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ رسید جان بلبت — بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

هرکه چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

بشکفد دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ — گر تواند بسر بپوید باز

درآ که در تن مرده روان درآید باز — بیا که در دل خسته توان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم | بجز خیال وصالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز از تو | ستاره میشمرم تا که شب دراید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ | ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

خیز در کاسه زر آب طربناک انداز | پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است | بر رخ جان نظر از آینه پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد | آتشی از جگر جام در املاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آینه ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ | وان قبا در بر آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام گلاب و بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / که می ز دل ببرد هول روز رستاخیز

بشکر آنکه بحسن از ملک ببردی گوی / بیار جام گلاب و بخاک آدم ریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / کمال دولت محمود در الحسن ایاز

بهیچ سو نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

شبی چنین نه سحرگه ز بخت میخواهم / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز سرو بلند / نسیم لطف تو میخواسته ز عمر دراز

یکدم و قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غبار طره ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک نه ای مطرب بسوز و بساز
نمی ز بحر تو حسرت [illegible] جان میدوخت / [illegible] هوادار جانم
چه شعلها که زدم بر دل از سر سوز / بسوی صبح وصال تو در شبان دراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
ز دستی که بجان من آمد از غم تو / بیان آن نتوان کرد در [illegible] راز
چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
حکایت شب هجران فرو گذاشته به / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز
چو غنچه سر دهانش کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

بچیدم بوسه دهانی حبیب را از لب
که گیرد دشمنت از جان و سیم دار و دیار

دمی که یافت مجال طواف کوی حبیب
ز شوق او نکند میل سوی راه حجاز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق راه چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

بکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که هر دم بادش از ما صد سلام
پر صدای ساروانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شب روان را آشنایی‌هاست با میر عسس

[illegible] تبانی کا بازی آید این بار — زانکه کوی غنی شهان [illegible]

ز [illegible] سیار و جان مجسم مست یار — گرچه هشیاران نداند نقد یار [illegible]

[illegible] نیبان در شکرستان کامرانی می‌کنند — ز [illegible] دست سر منزند مسکین [illegible]

[illegible] بر آید بر زبان کلک دوست — از خیال حرف [illegible] بس است این ملتمس

[illegible] الف احوال نامبر بس — بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا مبر

[illegible] ز عالم درویش بود — آنکس که با تو گفت که درویش را مبر

[illegible] لطف شاه فلک کریم — بزم گذشته [illegible] و [illegible] جز امید مبر

[illegible] خرد باب عشق است — [illegible] دل [illegible] نام [illegible] مبر

[illegible] دست شد [illegible] — از شمع [illegible] قصه زبان هوا مبر

[illegible] طرب مجوی — یعنی ز مغلپسان خبر کیمیا مبر

[illegible] خوانده‌ام — از ماجرای [illegible] مبر

[illegible] معرفت مگو — در پای [illegible] چرا مبر

[illegible] که مبرس — ز [illegible] بری شنیده‌ام که مبر

گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو	لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه گدایی خویش	رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق	بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل	حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش	که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ	دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

دارم

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل | دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | طعنه‌ها می‌کشم از مردم نادان که مپرس
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی | شیوه‌ها می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربده‌ای این که مبین وان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف به عقد که شکستی گفتا | حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست | طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو موزون خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشامم دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا صد خطر است — کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجله و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را تو رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

دلدار که گفتا بتو ام دل نگرانست — گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکند آن جام جهان‌بین — گو در نظر آصف جمشید زمان باش

برد از من قرار و طاقت و هوش — بت شکر لب شیرین بناگوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

نگار چابک و حور پری وش — حریف مهوش و ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح سعادت که نامه برد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت ‌ ‌ ‌ ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد راه را کرانه پدید ‌ ‌ ‌ نعوذ بالله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ‌ ‌ ‌ که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم ‌ ‌ ‌ که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل ‌ ‌ ‌ نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد ‌ ‌ ‌ نشان یوسف جان از چه زنخدانش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش ‌ ‌ ‌ خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله ‌ ‌ ‌ که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی ‌ ‌ ‌ عبیر آمیز می آید شمالش

که نام قند مصری برد آنجا ‌ ‌ ‌ که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست ‌ ‌ ‌ چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد ‌ ‌ ‌ دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن بیدار ازین خواب خدا را ‌ ‌ ‌ که دارم عشرتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر ‌ ‌ ‌ نکردی شکر ایام وصالش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد راز می‌فروش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داری هوش

با لب خونین دل خندان بباید همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنود
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
چون دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عیش است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بنه ببین و جرمم ببر و کنه بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافر کیش

خیال حوصله بحر می پزد هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از پادشه مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی است رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون / که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زهد در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد ساقی نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / بی شکی راه بری در حرم دیدارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش
آن سفرکرده که صد قافله جان همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شبی صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دلافروزست و طرف لاله زاری خوش
می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش / لیکن انصاف و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

من همان به که از آن شوخ نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه می کشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ایدل تو شاد باش که آن یار تندخوی / بسیار ترش و تلخ نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

حافظا اگر مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده — و ز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

بادیت نافه گشایی کن ازان زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گر دلم حق وفا بر خط و خالت دارد / محترم دار دران طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

در هواداری آن شمع چو پروانه بسوز / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا / نرود در حرمش تا نشود خاص الخاص

ناوک غمزه او دست ببرد از رستم / حاجب ابروی او برد گرو از قناص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر ذوق / تا بسوزیم و بیابیم ز غم عشق تو جص

آتش اندر دل پروانه ما افکند / که چو گردیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیب دلم نیافت خلاص / مثل اخلاص لایب القاص
محتسب خم شکست و بنده سرش / سن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسی است جام می که مدام / مرده را زنده میکند بخواص
مطرب ما رهی بزد که بچرخ / مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آید / ترک سر تا نمیکند غواص
خصلت از عشق جوی نی از عقل / تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظ اول ز مصحف رخ دوست / خواند الحمد سوره اخلاص

بالله ار بشنوم بوی جان ازان عارض / بکه یابم دل خود را نشان دران عارض
گل یمانا ازان سرو نازنین بگل / خجل گشت گل گلستان ازان عارض
بتانی نه ز حوران که شرح میگویند / ز حسن لطف برسمی بیان ازان عارض
نهفته نافه چین بوی مشک ازان گیسو / گلاب یافته بوی جنان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام / بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
ز روی تو خورشید گشته غرق عرق / نزار مانده مه آسمان ازان عارض
بلطف دلکش حافظ چکید آب حیات / چنانکه خوی شده جانا چکان ازان عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شده از رخ همچو ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست — بلکه بجمله ملک رویت روی تست فرض

از رخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان — همچو زمین بهفتمین مانده بزیر پات ارض

مثل رخ تو نیست در عرصه حسن دیگری — عکس تواست همچنان کردگاری کنند فرض

گر لب سوخته بردرت شکرکی بخشدم — کی دل دردمند من رسته شود از این مرض

موی گشاده کرده روی تا بچمن درآمدی — شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب عرض

بوسه بخاکپای او دست بجا دهد ترا — قصه شوق حافظا باد برساندت بعرض

سواد دیده من شد ز آب چشم بیاض — هنوز چند نگار من کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم — گذشته یاد چه آری بگو مضی ما مض

چه تیرهاست بمژگان چشم تو که بجز — برید جامه تقوی بغمزه چون مقراض

غزل بقافیه ضاد آمد ای حافظ — مگر هم از تو بیارد طبیعت فیاض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط — ماه چو روی اوراست شد در غلط

از هوس لبت که او زآب حیات خوشترست — گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

گر بهواست میدهم گرد مثال جان و دل	نگاه باب میکشم آتش عشق تو چو لط
گر بعلامی خودم شاه قبول میکند	نامه بیار کی دهد بنده به بندگیش خط
روی گشاده ای پری چون بچمن درآمدی	شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین	است بمشک ماند آن بر رخ یار یک نقط
انجیات حافظا گشته خجل ز نظم تو	کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکوییت بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان	بجان من ز لبم بوسه خون بها حافظ
ز زلف و قد بتان دل مبند و جان هرگز	اگر بجستی ازین بند وزین بلا حافظ
سحرگهی که چو مرغان بنالی از سر حال	نگار من کنی آندم یکی دعا حافظ
چه ذوق یافت دل من که گفت اندر لطف	مراست تحفه جان بخش دلربا حافظ
بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر و نو	که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمیست نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست [illegible] مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
[illegible] ز وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر از این اوضاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که هست در نظر من جهان بکمینه متاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

ز زهد واعظ و طامات او ملول شدم — نواز عود و غزلخوان می بیار و سماع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع
بر وادیب بجامی بدل کن این صنعت — که من غلام مطیعم تو بادشاه مطاع
صراحی و حریف خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه تفرقه است اسباب و صداع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
چنین چهره حافظ خدا جدا مکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
سر فرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست ... ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست ... بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت ... آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی ریاحین دمی شدم در باغ ... که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم ... که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور ... که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت ... نهاده لاله ز سودای او بجان صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن ... دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست ... یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان ... که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حاسد اگر رد کند دانش [illegible] آن بکف ... گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

[illegible] نیست این دل [illegible] ... گر چه صبا همی برد قصه من بهر طرف

[illegible] مهر بتان سنگدل ... یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی یار کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بکدام خوشدلی می خورم و طرب کنم / گر پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب / قرین آتش سوزان و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد جزای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

ازین سبب من حافظ چو بیدلان شب و روز / چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بکا

بیا و من مبر از ره شمر غنیمت سیر | که در کمین که عمرند قاطعان طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
فدای خنده ساقی هزار جان عزیز | که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است | بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب | که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام | ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

گر شراب خوری جرعه فشان بر خاک | ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
مخور دریغ و بخور می بمطرب و دف و چنگ | که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
زن باده چو فلک حالیا سرادق عشق | که خود برد اجلت حالیا به تیره مغاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من | که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقت است امساک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن تنگ مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

گر بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک / می بری دلها بلعلت بدر باشی لطف

از نمک خندان کنی هر دم نوعی پسته را / دادستان گو لبت از خنده پستان ازین نمک

فتنه می بینم از آن جادوی مست در سرا / میکند نرخ شکر یا توتت از آن از نمک

گر نباتت میربایدجان شیرین خو بشنید / دیده آنرا که گردد پسته خندان از نمک

ذوق می یابم از آن چاه زنخدان / فتنه شور انگیز لعلت میکند آن از نمک

هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنان که تویی هر کسی کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات
بود صبور دل اندر فراق او حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیوتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من بحصول

قرار برد ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول

دلی چو آینه ام از غمت مصیقل شد
از آن همیشه ز زنگ خبر بود مصقول

چو شمع پیش تو من زندگی ز سر گیرم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم درد خود کرا گویم
که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نیست جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چگویم که چهای کشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر نسناس
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر چند که نسبت ز دگر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میطلبی در چه فریبی
چون نیک غنیمم چه جان بهمه حاصل

حافظ چو تو با در سر عشق نهادی
در دامن او دست بزن ورنه بهم بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
زلف تو کردست جان و دل عقیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی آرم مجال ای دوستان / زانکه او دارد جمالی بس جمیل

پای من لنگست و منزل بس بعید / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا باد و عز / باز هر چیزی که خواهد زین قبیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام ره است و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خُلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چرا ز زیر لب جام زهرخنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ایم / نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لؤلؤی خوشاب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی لب بیابان امید
بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک
بغمزهای تو و شیوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که بازار مهر خاتم جم
بدان گهر که شمار است در درج مقال

بدان صحیفهٔ عارض که گنج ملک عقل
بدان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

بسرو ماه نهایت که آفتاب بلند
باستان رفعت باسمان جلال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه پای مال و منال

خوش خبر دادی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

[illegible] الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

قصة العشق لا انفصام لها / عصمت هاهنا لسان مقال

ما لسلمی و ما بذی سلمی / این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه زاید زکاردان وصال

عفت الدار بعد عافیة / فاسلوا حالها عن الاطلال

غالبا خواب رفت و فکر آمد / تا چه بازند شبروان خیال

ترک ما سوی کس نمی نگرد / آه ازین کبریای جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است | دست طلب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است | خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است | از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ره روان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

اختیاری نیست بدنامی ما | ضلتی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان بر خود مزن | یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل

یا منه از خود که مقصد گم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیلبانان یاد گیر | یا مده هندوستان بر یاد پیل

یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است | بر فروغ خور کسی جوید دلیل

عجب‌تر است این شعر با سحر حلال
هاتف آورد این سخن با جبرئیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

وله

شممت روح وداد و شممت برق وصال
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق شمال

حکایت شب هجران فروگذ
بشکر آنکه برافکند پرده صبح وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینماید از جانان
که کس بجد ننماید بجان ز شیوه ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتی که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
گر شافعی نپرسید امثال این مسایل

دانه در ره خود [illegible]
حبذا که ز جوانب الحکیم وسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت / واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست شعر حافظ تعویذ چشم زخمست / آیا بود که بینم در گردنت حمایل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

لبت شکر بمستان داد و لعلت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

[illegible] کجا بینی قیاس [illegible] / که غوغا میکند در دل نوای [illegible]

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

دگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / ای مبادا که شود دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بنده توران شاهم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم فرقه پرهیزی
چرا ملامت رند شراب خواره کنم

اگر گهی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آن زاهدی غراره

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه
مرا چه فرض که منع شراب خواره

اگر ز لعل لب یار بوسه یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش
همان به است که میخانه را اجاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویش گو میزند تیر
به پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

مرا آن رغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم — این نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در پای خم نهیم — دلق ریا به آب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش از بزم عارفان — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کام از جهان برآر که بخشنده اکنون — روزی که رخت جان بمقام دگر کشیم

سرّ قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت خود بمقام دگر کشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن — پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلای کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم وان بهتان چرا

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار اینمعنی که در خدمت کی گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمیبایست — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت — ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

[illegible] تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محال است که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده بیارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است — از موج سرشک ار برساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — [illegible] قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جان را بسپارم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

ره خلوتگه خاصم بنما پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — در سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک در او غوطه خورم

پایه نظم بلندست جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر شکرم

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد
آنرا که خرد برد و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیال تو ز دوریم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت
بطلبکاری آن مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرقه گناه آمده‌ایم
ابرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر من نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گر چنین پیرانه سر رفت بایدم — خاکپای پادشاه از دست اد بر سر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — نسیه فردای زاهد را کجا باور کنم
گر چو ... تا که کنون بیعوی شوم — بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم
من نخواهم تا منصورم نباشد دور اگر — از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

عشق دردانه است من غواص دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر برکنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

شیوه رندی نه لایق بود وضعم را ولیک
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
کژ دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم بادا از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش می‌گفتند لعلش تشنه‌ئی بخشد ولی
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کز بالا و رخسارش
فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

از بر من دور شو ای واعظ بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاص از غم عشقش حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام / از خدا دولت این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام

شرمم از خرقه پشمینه خود می آید / که بصد باره بدو شعبده پیراسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد چاره کار / در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف پاکی همچو آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

همنشینان نیکخواه و پیشکاران باادب | دوستداران صاحب اسرار و ندیمان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک | نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این مجلس نخواهد زندگی بر وی تباه | وانکه این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی حرام

نکته دان بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود چون بگذرانم روز خود | دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را | این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی می‌زنم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم | در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم | دواش غیر می ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ٔ نمی‌بخشد — دریغ کاهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع خود آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیده گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
خیال موی میانش که دل درو بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
قد تو تا شده از جویبار دیده من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — ز طاقتی که ندارم نشان نمی‌بینم
من و سفینه حافظ که جز درین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجوئی حور و لب جوی — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

دل ما را بصد امید ستانید اول
آخر ای یار فرامش نکند خلق کریم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش	چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم	چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست	در دست سر مویی از آن عمر درازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی	مستان تو باید که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی	در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت گر آید	محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی	چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه	گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ چو درین بزم کسی همدم ما نیست	جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم	شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی	تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

زامن از رشحه خون دل ما درهم چین   که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا   تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان   که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس   حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گرچه ما بندگان پادشهیم   پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی   جام گیتی نمای و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور   بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند   ماش آئینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب   ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما   که تو در خوابی و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند   کرده‌ای اعتراف و ما گواهیم

شاه منصور واقفست که ما   روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم   دوستان را قبای فتح دهیم

بدان بود که بعیب کسان نپردازم
که چرخ حادثه زانیست در دور کار غیور

دلا دگر چه کرامت ز بخت میخواهی
چه به ز گنج سلاطین و به ز گنج حضور

از آنکه زاده طبع نهادشان بکراست
نزاع نیست ولیکن ز بکرش مستور

بگوش مردم ایام ما نهیق حمار
سماع نغمه داود است و صوت زبور

از آن ادیب مخبر که در لغت نزدابت
سوال کن که سفرجل به است یا انگور

حماقت جهلا را نباشد آن مقدار
که فکر عقل بود بر حساب آن مقهور

بقدر درد دل من بدار کسی نرسد
طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور

مقام نکته شناسی نه حد هر فهمست
همی رسید بحافظ نعیم حضور و قصور

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست چندین آشنایی

منم تنها و سرگردان و بیکس
دد و دامست از کمین در پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینم این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان
انیس بی کسان یار غریبان

چرا با بخت خود چندین ستیزم
چرا از طالع خود می گریزم

مرا بگذشت آب فرقت از سر — درین عالم مدارا نیست دیگر
هم اکنون راه شهر یار گیرم — که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبان را غریبان یاد آرند — که ایشان یکدگر را یادگارند
مگر خضر مبارک پی درآید — زیمن همتش این ره سرآید
مگر ذوق عطا بر دل درآید — که قالم لا تحزنی فر داد آید
بوقتی ره روی در سر زمینی — چه خوش گفت این معما با قرینی
تو ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از پای نشانست آشیانش
چون آن سرو سهی شد کاروانی — ز شاخ سرو مسکین دید بانی
بده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست
کجا یابم نوای خوش ازین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ز هجرانش بسی دارم شکایت — نمی گنجد بدفتر این روایت
لبی بر چشمهٔ و طرف جویی — نمی اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رشگار و دوستداران — موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش ... مدد بخشش ز آب دیده خویش

بکن با همدم دیرین مدارا ... مسلمانان مسلمانان خدا را

جهان بی رحم زد تیغ جدایی ... که گویی خود نبود آشنایی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد ... برادر با برادر کی چنین کرد

خدایا چاره بیچارگانی ... مرا چون مرا چاره تو دانی

جهان گر شب برآری روز روشن ... ازین اندوه برآور شادی من

مگر خضر مبارک پی تواند ... که پیغامی بدان زنهار ساند

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر ... بطرزی کان نگردی شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم به تقریر ... تو از نون والقلم می پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید ... که معلومست شرح از بر نخوانید

مقالات نصیحت گو همین است ... که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با خرد در هم سرشتم ... ازو تخمی که حاصل بود کشتم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست ... که شعر نغز مغز جان اجزاست

بیاور نکهتی ای طیب امید ... مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز جیب حور است ... نه زان آهو که از مردم نفور است

درین وادی ببانگ جنگ بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند — بدامان کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و فتنه و مستی چشم یار

همی مانم از دور گردون شگفت — ندانم کرا خاک خواهد گرفت

وزین پس جهان قصه دشمن است — به بین تا چه زاید شب آبستن است

دگر همچو زند آتشی میزنند — ندانم چراغی که بر میکنند

دلا بر جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

همان مرحله است این جهان خراب — که بود است ایوان افراسیاب

کجایند پیران لشکر کشش — کجایند ترکان خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که خاکش نداند کسی هم بباد

مغنی کجایی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود

توشمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بس خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

ز چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من سوخته را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

ما جنان زلف و رخش را نظربازی حرام
هرکه روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه سال می‌پرستی کن — سه ماه میخور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدای باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نمای باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشای باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیای باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنای باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

ببستان نویدی سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست

مغنی بر آن زن نوای سرود | بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده رحمتست | که از رنج ادهر زمان نوبتست

مغنی نوای طرب ساز کن | بقول غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم بر آور ز جای

مغنی بگویم دوتائی بزن | بیکتائی او که تائی بزن

مغنی از آن پرده نقشی بیار | ببین تا چه گفت از حریم پرده دار

چنان برکش آهنگ خنیاگری | که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود

مغنی چه باشد که لطفی کنی | ز می آتشی در دلم افکنی

مگر خاطرم یابد آسایشی | که بنود ز غم با وی آلایشی

مغنی بیا با منت جنگ نیست | کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن نی بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل است | ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
بیک نغمه دردم را چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی بیا دف در آساز کن / نوای نوا این نوا آغاز کن
مغنی بزن چنگ در ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون
مغنی کجائی نوائی بزن / بما بینوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول دبر دار ساز / که بیچارگان را توئی کارساز
تو بنمای راه عراقم برود / که بنمایم از دیده زاینده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیاد آصفی / بچنگ و رباب و بنای و دفی
مغنی تو سر هر المحدی / به نی زن زمانی دمی همدمی
مغنی کجائی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی
که باهم نشینیم و عشقی کنیم / دمی خوش برآریم و عیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل / باهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم / برقص آئیم و دقه بازی کنیم

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

باقبال دیهیم دارا و تخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شهی کامران

فروغ رخ دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان

الا ای همای همایون اثر / خجسته سروش مبارک نظر

که یارب بآلای نعمای تو / باسرار حسنی واسمای تو

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

جهان دار دین پرور تاج در / که از تخت کی گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او / که عقل است حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد شرح است بیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برارم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا

بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بحق کریم

بهر جان که جویای اسرار تست / بهر دل که شوریدهٔ کار تست

بسرّی که ظاهر نگردد بقیل / بنوری که مخفیست در چشم عقل

که شاه جهان باد فیروز بخت / باقبال همواره با تاج و تخت

سخن تا بود شهره عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
ز تیر جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
سکندر صفت روم تا چین تراست | گر او داشت آئینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که در جهان کهن | ندارد جواب هیچ زیبا سخن
سپارم بتضمین سه بیت ثمین | که ارزد خریدش به زر ثمین
ازان بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باد فیروزمند
ازان می که جان داردی هوشناد | مرا شربت و شاه را نوش باد
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
نه تنها خراجت رسید از فرنگ | که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین بنده‌ات در یتاق | سپهرت غلام مرصع نطاق

اگر ترک و هندوست در روم و چین ‌‌ ‌ چو جم حمله داری بنوبر نگین

همایست حیرت همایون اثر ‌ ‌ که دارد بسیط زمین زیر بر

نگر کوه بایان سر اندر سحاب ‌ ‌ مقام آشیان بلنگ و عقاب

ز افعی صدش حلقه اندر کمر ‌ ‌ ز تیغش زحل را سر اندر خطر

هراسنده دیو از در غار او ‌ ‌ دم اژدها در دم مار او

چنان قلعه اش گردن افراز بود ‌ ‌ که با کنگرش عرش همراز بود

بیا ساقی از من برو بیش شاه ‌ ‌ بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی ‌ ‌ پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی ‌ ‌ بمن ده که از شم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع ‌ ‌ همی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت ‌ ‌ ز زردی تو این بزم عنبر سرشت

بیا ساقی از می ندارم گزیر ‌ ‌ بیک جام باقی مراد دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم ‌ ‌ روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که زد جام جم ‌ ‌ زنند لاف بنیاد [illegible] عدم

بمن ده که گر دم نباشد جام ‌ ‌ چو جم اگه از سر [illegible] دم

ساقی آن باده ذوق بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از بیوفایی عمر / بترس و زمی کن گدایی عمر
بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش
که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
حباب مست داد این نکته یاد / که بر باد رفت افسر کیقباد
بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل جانان تن صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی پر کن تو جامی ز می / که باشد ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / در آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که اوصاف دلکش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نی زر بماند نه سیم

زری را که پشک تلف در پی است — بمی خور که درمان دلهای است

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش نکو گو بگو شب بخیر

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم — برافروزم از بنتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی — که یکجرعه می به ز دیهیم کی

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلایی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسروی جم فرستد پیام

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | اگر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم بر درم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم | دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک | برارم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه

بمن ده که سلطان دل بوده‌ام / کنون دورم از دل که آلوده‌ام
بیا ساقی آن جرعه می بیار / که زودم رساند بآن گلعذار
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که یکبار کی / بجانان رساند ز بیچارکی
چو شد باغ روحانیان مسکنم / درینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن می که یکدم تمام / کند مست لایعقل و ننگ نام
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام / بمی رهن کن کو رود السلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بیا تا صفای درون آردم / دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت جویدورا زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان راه / چه طاعت درینجا چه آنجا گناه
بیا ساقی آن کاسه پر حیات / که یابم ز مردن خلاصی نجات
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم آتشی
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل

به مستم ده و دردی درد لب بین | خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن باده ی کهن | بجام بیابی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بتعشیت | بمستی بگویم سرود خوشت

که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره در درود

در عشق توای صنم چنانم | کز هستی خویشتن نجانم

هرچند که زار و ناتوانم | گردستی دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

[illegible] بی | در حضرت چون تو دلنوازی

[illegible] بقعه زاری | هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

هرچند ستمگری تراخوی است | کم کن تو جفا که آن نه نیکوست

ور زانکه دلت بر این درست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

آنگاه که خاک آستانم

کو

گفتم که چو گشتی ام آزار زین پس زحمتی بسیار

بر دل رقم وفا نگاری تو خود سر وصل ما نداری

من طالع و بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دوزد و نزدیک بستیزه بجون ترک دیار

در مسکن مخلص الممالک کز خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

گر غمزه تو زند به تیرم ور زلف تو در کشد بقیدم

یکدم نبود ز تو گزیرم من ترک وصال تو بگیرم

الا بفراق [illegible]

من از تو بجز جفا نجویم پیروان ز بیل [illegible] بجویم

آلاره بندگی نپویم اسرار تو پیش کس نگویم

و اوصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم که ره وفا گشودم نه مهر تو بر فزودم

نه بود بهر الخبر مینمودم آخر نه من و تو یار بودم

عهد تو شکست من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کشند ریز ریزم | من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

تنها که نشان عشق جویند | جز راه فراز من نپویند
خاک من زار گر ببویند | کز نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

یکذره دیم به پیش خیلی | هر یک بصفا فزون ز سهیلی
بر تو نکنم بغیر میلی | مجنون نیم از کجای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

ای صنما دراز رویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسد ببویت | شب نیست از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | مانی به نشاط جاودانی
بر حافظ خود مکن گرانی | هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن چرانم

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که بر بامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسروی گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی می شکست / گه بهویی قلبگاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی سبب سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دختر رز چند گاهی شد که از ما گم شده ست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهد
در بود پوشیده و پنهان بدوزخ در دهد

دختر شب گرد تلخ تیز خوش‌خوار و سبک
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ساقی آن باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تن خاکی ما عین تقا گردد

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست
بسر خواجه که آن تا ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بی مثالی و مثالی بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ای مطرب مجلس بخوان آن سوز خوش آوازرا
می بین تو وصف حال ما از گفته سعدی بخوان

ور نام خواهی آنکه را حافظ بر دیش ناظرست
در صف نظر کن بعد از آن یا بعد یا و بعد

گوش جان بی سببی نیاز در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

ای عزیز کسی را که خوار بینی
حقیقت این که نیابد بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

زان حبّه خضرا خورد گردون سبک خفته | هر کو بخورد یکجو بر سنجی زند صد مرغ
زان ذره که صوفی را در دلوله اندازد | یکذره و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

دل منه بر وعده شاه و وزیر ای جان من | کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
در توکل را نمیدانی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون نهاد
شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق نصرت شان دهاد

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند | کز جور چرخ گشت شتر گربها پدید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا | چیزی دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت خشم و چراغ جهان منم | وان خیر گفت نطفه آدم که آفرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو | خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد | گردد بروزگار فعال لما یرید

بمن پیام فرستاد دوستی دیروز | که ای نتیجه کلکت سواد بینایی

بس از دو سال که بختت بخانه باز آورد
چرا ز خانهٔ آصف برون نمی آیی

جواب دادم گفتم بدار معذورم
نه این طریقه خود کامیست و خودرایی

وکیل قاضی ام اندر گذر کمین کردست
بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم
بگیردم سوی زندان برد برسوایی

جناب خواجه حصار منست اگر آنجا
کسی نفس زند از مردم تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان در زیر
بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

چه جای این که ز پیوند نون و کاف برا
بجز ملازمتش نیست علت غایی

که بحکمت قطره را گرداند لولو در صدف
که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته

شمع را برگرده تا پروانه را برسوخته
گنج را فرموده تا با کنج ویران ساخته

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل
بروی نقطه نشرمش مدار بایستی

ور آفتاب بکردی فسوس جام زرش
چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

اگر سرای جهان را سر خرابی نیست
بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش | بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک کریم پیشه نداشت | بعمر مهلتش از روزگار بایستی

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند | وگرنه در دو جهان جز بدست خدا ندهد
مکن ستیزه که هر کس که او بفضل فضول | فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد | که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام ما که مگر | ز بهر مصلحت بد بدین رضا ندهد

روح القدس آن سروش فرخ | در دولت حشمت و مخلد
می گفت سحرگهان که یا رب | از قبهٔ طارم زبرجد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق | به پنج شخص عجب [illegible]
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که نفس خویش بپرورد و داد عیش [illegible]
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر صلاحیه ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش
به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد

پس انگهش بکرم این قدر بپرس بلطف
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید
دلم ز غصه بجد همی بفرساید

بخار حسرتم چون بر شود ز دل بسرم
ز دیده تا نم باران غمم فرا آید

زبس عنا که بدیدم چنان شود که مرا
نسیم صبح بیکدم ز جای برباید

دو چشم من رخ زرد او دیده نتوانست
از آن بخون دلش دمبدم بیالاید

که گر ببیند بدخواه روی من روزی
بچشم او رخ من زرد رنگ

زمانه بد هر جا که فتنه باشد
چو نوعروس بخونم منش بیاراید

چو من بمهر دل خویشتن درو بنهم / رباید آن و دگر فتنه پدید آید

زمانه بر در من پاک آنچه بود مرا / بغیر محنت کان نزد من همی آید

لقب نهادم ازین روی فضل را محنت / مگر که فضل مرا هم زمانه بستاید

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند / وگر بنالم گویند زار میخاید

بمن بشمرد فلک گرچه شادیم میداد / کنون که میدهدم غم همه نه بنماید

غمم نباشد لیکن که حق جاویدان / دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

گر بر دل من گذرد از مهر روی دوست / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ز فکر من از خجل دوش کرد سوال / که ای یگانه الطاف خالق رحمان

لو هر نظم است در جهان که ازو / شکست قیمت بازار لولوی عمان

داد دم بشنو ولی ز من بشنو / که این قصیده فلان گفت وان غزل بهمان

فضلای زمانه دانی کیست / ز روی صدق و یقین نی ز راه کبر و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن / جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم / هر که سر بردت گهر بخشش

تو نیک و بدی خود هم از خود بپرس / چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش / مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چو دونان درین خاکدان دنی / ز بهر دو نان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست / مدار از طمع قلب را منقلب
چه کردی بدرگاه میر و وزیر / چه میخواهی از قاضی و محتسب
و من یتق الله یجعل له / و یرزقه من حیث لا یحتسب

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزنند / چون نسوزد دل که دلبر در دلی آتش میزند
ناخوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
راه ما از تیر مژگانش حذر کردن جسود / زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ای مبرا اصل عالی جوهرت از حقد و حرص — وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از نوشته باز میگیری دمی بخشی بدیو...

دریغا خلعت روز جوانی — گرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا کزین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

وکل اخ مفارقه اخوه — لعمر ابیک الا الفرقدانی

گلقند شعر من چو بنفشه شکر زد است — زان غیرت طرز دکعب الوال شد

بادامهاش تلخ که غیبت نبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس که گوهر زاد ز مادر بعمر خویش

کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است	رضوان سرود حور دوش و سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر	صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی
گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی	گفتا ز بهر مجلس شاه و بهشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید	نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینیم	گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژده رحمت	عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند	خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال و پیشگاه سلطنت	آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با وجود آن خم زنگارگون نیلی فام	کار بر وفق مراد صنع الله میکنی
آنکه او با هشت نیم آورد ز هم سودی نکرد	فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

حسن این نظم از بیان مستغنی است	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	دلبر ما را چنین حسن جمیل

مدارای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

شراب خوشگوارم هست لعل چون نگارم هست
ندارد هیچکس یارب چنین یاری که من دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنة بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان مردمان لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد در ضمیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

فراوان گنجها در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم که از استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا جست کلاه

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوق بکام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تنم این خرقه حرام

مرغ عرشی که همی زد در سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد
من که تقبیل دار و لبکیف نیام

تو ز رحم نکنی بر من مسکین دانم
راک دعواک بهانات ولکنه الاما

حافظا میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
از بند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده‌ام
باقی عمر خدمت آن آستان کنم

شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم

دی شیشه دید با من و بشکست محتسب
امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

منکر رسید و می‌شکند شیشه مراد
تدبیر آن لعین تو بگو من چسان کنم

گر گلعذار شوخ دگر بار خواندم
حاشا که رو [illegible] کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دعایی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

ذوره نفس گرد سینه ما بتکده بود
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد نخل طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از بردهٔ شد حافظ خوش لهجه کجا — تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکتها رفت و حکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب — ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا — ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما پیش خاک پای تو با رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف — این کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

[illegible] و عاقلیم که بر دست و پای دل — زنجیر بند آن خم گیسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیک‌نام — در راه عشق و دلبر خوش د نهاده

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بر یاد زلف پیچش سر سودایی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه — چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما — بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار محال تو باور نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرام است می مخور — گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

الم یات للاحباب ان یترحم
وللنا قصص العهد ان یتندم

الم یاتهم انبا من بات عهدهم
وفی صدرنا نار الاسی تضرم

بکی الدمع عنی بالجوارح اصبحت
فیا عجبا من صامت یتکلم

بنو عمنا ضنوا اعلینا بجرعه
وفی الفضل اسباب بها یتوسم

ایا من علا کل السلاطین سطوة
ترحم فان الخیر مغتنم

الی موسم الشرور واحضرت الربی
وفی رفق خمر اد الندامی ترنم

لکل من خلان خیر نعمته
ولا [illegible] المسکین فقر د معتر

مرا می بینی و در دم زیادت میکنی هر دم
ترا می بینم و مهرم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذار آرو بازم پرس تا خاک رهت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و از جام هلالی باز میخوردم

برغم سبزه صحرا روان چون شد نگار ما
سرشک سرخ میگردد روان دل زهره زردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

ز دورت از غم خفتی سیه دی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دلسردم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و دور زمان برخیزم

خیز بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم
همدرس عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده

چون لاله می مبین و قدح در میانه آر
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آینه ندارم ازان آه می‌کشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالا اسیر عشق جوانان مهوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی یار | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلس ازانرو مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر شد پدید | حقا که می نمیخورم اکنون که سرخوشم
حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت | ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای رفیق ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب میگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
چرا که نیست کسی غیر یار دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حواله ام بخرابات میکند
چندان که اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا ‌ ‌ ‌ باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ‌ ‌ ‌ مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی ‌ ‌ ‌ تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش ‌ ‌ ‌ هر نفس با یاد رحمان میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت ‌ ‌ ‌ کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست ‌ ‌ ‌ تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین ‌ ‌ ‌ شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش می کنند ‌ ‌ ‌ برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت ‌ ‌ ‌ خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش ‌ ‌ ‌ ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار ‌ ‌ ‌ تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

ای شام زکوی ما گذر کن ‌ ‌ ‌ وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب شبم بفرسود ‌ ‌ ‌ یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بگوی با یار | خود را بر تیغ او سپر کن
گر کشته شوم بداغ هجرت | بر کشته خویشتن نظر کن
از زلف کمانکشش بپرهیز | وز ناوک غمزه اش حذر کن
ای دل چو نمیرسی بمقصد | دم درکش و قصه مختصر کن
چون یار سر وفا ندارد | از دست جفای او سفر کن
حافظ اگرت هوای وصل است | برخیز چو شمع ترک سر کن

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مظهر لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت مثل تو از برج نیکوئی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو نوبهار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است | کآب حیات میخورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند جمال یار
دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

ای نور چشم من سخن بنده گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار گوش دل به پیام سروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

عروس غنچه بدین زیور تبسم خویش / بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن
حدیث قصه دوران ز جام پرس حافظ | بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من | کوتاه کرد قصه زهد دراز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم | یارب بساز کار من ای کارساز
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود عشق عیان کرد راز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامه کرمش کارساز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم | گو فاش کرد در همه آفاق راز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیده معشوق باز من
برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنیم | تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
میترسم از خرابی ایمان که می برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیشود | هم مستی شبانه و عجز و نیاز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند | ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا | با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندان که کفتیم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

وان کل که هر دم در دست خاریست — کو شرم بادش از عندلیبان

ما عشق پنهان با یار کفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر از خوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نکشتی شیدای کیتی — کر می شنیدی پند ادیبان

چو کل هر دم بیویت جامه بر تن — زنم چاک از کریبان تا بدامن

رخت را دید کل کویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

مکن کز سینه ام آه جکرسوز — براید همچو دود از راه روزن

ببارای شمع اشک از دیده چون من — که سوز دل شود بر خلق روشن

بقول دشمنان برکشتی از دوست — نکردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سنک آهن

دلم را مشکن و با مینداز — که دارد در سر کوی تو مسکن

چون بشنوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ... ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس می نماید همچو گل ... ور بگویم بازپوشان بازپوشاند ز من

ورچو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو شمع ... ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین ... گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

جان فدائی وار خواهم بر سر زلفش فشاند ... کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید ... کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

گر چو فرهادم برآید جان بتلخی باک نیست ... بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه باشد درس عشق ... عشق در هر گوشه افسانها خوانند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان ... رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست ... خوشا وقت قبای میفروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم ... که صافی باد عیش باده نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری ... گرانیهای مشتی دلق پوشان

لب [illegible] چشم مست [illegible] ... که از شوق می لعل است [illegible]

بیا و [illegible] این سالوسیان بین ... صراحی خون دل و بربط خروشان

چو منعم کرده مستور منشین — چو نوشم داده زهرم منوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش — که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش خواند معمایی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل — تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مدار — کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور — یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآی و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآی و چراغ مه برکن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر بسوی فردوس و عود مجمر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
از آن شمایل زیبا و خلق خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
طمع بقند وصال تو حد ما نبود — حواله‌ام بدان لعل همچو شکر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن
تن مرده و خرقه ننگ دل تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
بس از ملازمت عیش و عشق مه رویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ما سر خوشیم و باده ما در پیاله کن — بد مست را بغمزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — غسلی برار و توبه هشتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع — قوت جهان خویش هم از آه و ناله کن
گر نو عروس عقل در اید بعقد تو — مهرش دو کون حافظ ما در قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر در آن گلستان
جون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه که مرغ ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی — گر بکشد مرغ ما بال و پری از جهان
در دو جهانش مکان نیست جو آگاه نیست — مکان دی از معدنست جای وی ازلا
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما — آنجز او بود گلشن باغ جهان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال … خامه توفیق کش بر ورق این و آن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین … خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند … درازدستی این کوته‌آستینان بین

حدیث عهد و محبت ز کس نمی‌شنوم … وفای صحبت یاران و همنشینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار … نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست … ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند … دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق … صفای آینه پاک پاک‌بینان بین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان … که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود … بنده من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز … تا بخلوتگه خورشید رسی رقص‌کنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی داری … شادی روی نکویان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد … گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

سا

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاهدار که قلاب شهر صراف است

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر بانگ نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگوئید و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت بر دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کوی خرابات مقام است

از نام چه پرسی که مرا نام ز ننگ است / وز ننگ چه گویی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی / در میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افسرده‌ای ز چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم / که شهیدان تواند این همه خونین کفنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را بجام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / ما را بجام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه خواندن آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بکشته جان
انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و زود رفت / گو نفسی که روح را میکنم از پس دوان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین / کز دم و دود سینه ام بار دل است بر زبان
انکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است / شیشه ام از چه می برد نزد طبیب هر زمان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

جان و دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / وانکه نقاب برکش و عالم خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر بروی لاله و عزم شراب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی وانگه — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ — تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهد فروشان خطا بود بوسیدن

وله

می بکن بر صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید | نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای غافل نادان هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من بگویم که قدح گیر و لب ساغر نوش | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین | که درین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر بگردد بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دینی سرمست برون خرام | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بیفشان یعنی برغم سنبل | بوی بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

حافظ ز خوب رویان بخشش تو جفا نیست | گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع صحرایی مباش
گفت چشم نیمست شوخ آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته هر مو ببین

عابدان از آفتاب دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهند
با هواداران ره رو حیلت هندو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نگر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود بیرون شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب
یعنی آن جان ز تن رفته بجان باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من
یا رب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

حالت عاشق مسکین بر دلدار بگوی
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر خبر باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام / ای جان شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال ‌‌ ‌ از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و صبر خلق جهان را سبب تویی ‌ ‌ زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سروکار است هر شبم ‌ ‌ از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند ‌ ‌ ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ مبر طمع ز عنایت که عاقبت ‌ ‌ آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو ‌ ‌ مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود ‌ ‌ کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن ‌ ‌ یارب مباد تا بقیامت زوال تو

آن نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور ‌ ‌ عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت بار روم تهنیت کنان ‌ ‌ کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود ‌ ‌ کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه‌ای ‌ ‌ کاشفته گفت باد صبا عرض حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی ‌ ‌ ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز ‌ ‌ طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

ور نزد خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملالت تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند — با آن غریب ما چه گذشت ای صبا

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا

مرغ چمن بموی من دوش مسکرست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل و جانم بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

زاهد که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست کیمیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

بر چین چو میشد آن سر زلفین مشکبار — بر من سری چه داشت بیا ای صبا

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او | که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم برحمت او

صد آفرین خدا بر بلای طوفانش | که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است | مگر ز خاک خرابات بود طینت او

باد بهار میوزد ساقی گلعذار کو | گلبن عیش میدمد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی | گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست | ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا | دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرخیز کی لاف ز عارض تو زند ‌ خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو ‌ مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست ‌ از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو ‌ پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ‌ کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ‌ قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

دولت عشق را ببین کز سر فقر و افتخار ‌ گوشه تاج سلطنت میشکند گدای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من ‌ عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه و زهد و جام می گرچه نه درخور همند ‌ این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر ‌ کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ‌ زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست ‌ جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن ‌ حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از طاق ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از حال اختر کهن و سیر ماه نو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

بشکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و طرف کلاه زو
حافظ جناب پیر مغانست مأمن وفا | درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو | جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | که آنرا اینچنین چشمست و این را آنچنان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو
رقیبان غافل و هر دم ما را از آن چشم و جبین | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
همیشه چشم مستت را کمانکش در ره باد | که از شستی تیر او کشد بر مه کمان ابرو
تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری | بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خود آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید | گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

باد صبا ز ماهم تا که نقاب برداشت
کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بیار ساقی
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای از فروغ روی تو روشن چراغ ماه
همچو تو نازنینی سر تا بپا لطافت
در قصد خون عاشق ابرو و چشم تو جفت
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
از سوز سینه هر دم دود دمی برآید
گردست میدهد ... بگیری با خواجه بازگویم

مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
که این کمین کشاده که آن کمان کشیده
باشد ز تیر هجرت در خاک خون طپیده
چون عود چند باشم در آتش آرمیده
کز عاشقان مسکین دل برده و ندیده

چراغ روی ترا شمع ماه پروانه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
گره جان بصبا داد شمع در ...
بوی زلف تو گر جان بباد رفت چه باک
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
مرا ... دست ... جامی

مرا ز خال تو با حال خویش پروانه
بسوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
ز مهر روی تو آتش چون رسید پروانه
هزار جان گرامی فدای جانانه
بغیر خال سیاهش که دید بر دانه
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
فسون ما بر او قصه ایست افسانه
که بر زبان ... قصه ...

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز ... فتاد در سر ما باز هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه ... که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا ... که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست ... هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت ... مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر ... سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

زشوق روی تو روزی که از جهان بروم ... ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود ... که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده ... نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

ز ناز و عشوه بدستان هزار شیرین کار ... شکر شکسته و گل بر [illegible] زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ... ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده ... عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ... ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که گر دا این که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت جاوید ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

عروس بخت در ان حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر زلف مشک ناب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه دهم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآ
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل باکی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش — آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

عید است موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده
این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب کن با شاهدان ساده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
گل گفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ دف و چنگی بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده
از [illegible] حافظ [illegible] زاده — مطرب چو پرده سازد [illegible]

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک — روی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پرورده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون رفت
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتاب از آن چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

هر کس که گفت دشمن در شان ما حکایت
یارب که مدعی را بادا زبان بریده

بس شکرها که گویم اندیشه کی نمودم
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
[illegible] شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگارمیفروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از جور زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم | ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ | که تحقیقش فسون است و فسانه

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش | که جام زر کش که لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه

دی شب بروی خویش بودم | ای وصل جانان صد لوحش الله

از قول زاهد کردیم توبه | ز فعل عابد استغفر الله

جانا بگویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق رخت برد از یاد حافظ | درس شبانه ورد سحرگاه

نصیب من چو خرابات کرده است اله | درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه ازو در خواه

مرا و من ز خرابات چون که حاصل شد | دلم ز مدرسه وز خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی | که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد بنزد شان پر کاه

برو گدای در هر گدا مشو ای حافظ | گر این مراد نیابی مگر بشی اله

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله

آئین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفر الله استغفر الله

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد | آیینه رویا اه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل | گر می شنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

تو سر زلف بدست من مسکین دادی | بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت کمر سر میان | از میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب | اینچنین با همه درساخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت که فرود آمد یار | خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب ذقن زان بوستان به
بداغ بندگی مردن درین راه | بجان او که از ملک جهان به
خدا را از طبیب ما بپرسید | که آخر کی شود آن ناتوان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست | بود شیراز ما از اصفهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیده   ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان تست گوهر   ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده   فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت   چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ   که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل   چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
آفرین بر دل سخت تو که از بهر ثواب   کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم   مست و آشفته بخلوت که راز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودا   مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده   آرام جان و مونس قلب رمیده
از چشم زخم دهر مبادت گزند ازانکه   در دلبری بغایت خوبی رسیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان   معذور دارمت که او را ندیده

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که جوانان چمن جلوه کنند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بسی — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک افشان — تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ غافل نه پسندد که تو محزون باشی

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالعت هست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

هر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ ازان دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

دی شب گله از زلفت با باد همی گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا در سلسله می‌رقصد
اینست طریق ایدل تا باد نه پیمایی

حکم خود و رای خود در مذهب رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دامن یار بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در [illegible] جهان [illegible] فضل و هنر بگنجد / اینجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد

[illegible] که ز [illegible] گردد [illegible] نوال یابد / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی که شود که با آن [illegible] نباشد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گر بارواح رساند نفسی بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک — دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت‌گو سخن از ساغر و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

ملامت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

ازان رو عشقبازان را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو برگیر / برو کین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته بود / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان در لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش جانم بلب رسیده / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتا بباد میدهدم باده ننگ و نام / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

بر ساز جام باده و ذکر جهان مکن / این بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل بر آن پری / جان در درون سینه غم عشق او نهاد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ اگر ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم

کردم زنی ز طره مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات عنبرم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش جان / آورده و کشیده و موقوف زحمتم

حافظ مگر به پیش تو خواهد سپرد جان / در این خیال ار بدهد عمر مهلتم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه ازین طرفه تر نه / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش هر آینه بیرون نداد نم

در بحر غم فتاد سپهرش بطنز گفت / الان قد ندمت و ما ینفع الندم

واعظ تو جام جم مطلب جام جم بیار / این قول ناصح مستان جام جم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش / پیش آر جام و غم مخور از بیش و کم

بشنو ز جام باده که این راز [illegible] / بسیار گشته شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه / کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران دردم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت
که غوغا میکند در سر خمار جام دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط گردد که حافظ داد تلقینم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غزل

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی ... هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن ... کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد ... ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ... چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم ... بشهر خود روم و شهریار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی ... که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم ... ز بندگان خداوندگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود ... دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که فیض ازل رهنمون شود حافظ ... وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم ... کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش ... ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز ... پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر ... کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه رو / از یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من ای گل درین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظا بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت از جم و کاوس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقه تقوی زده ام لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت
ور گواه بایدت اینک نفس مشکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همین بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از رده مساز
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوش آندمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم

مرا که منزل حورست مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گر چه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل می‌کشم بروزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم — منم بعالم و این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

باضطراب کسی رحم کن که همه شب — براه دوست نهادم چراغ روشن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را — مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم — امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

امید در شب وصلت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

نگاه چشم سیاه تو بود کردن — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بی کیای نو نشو کند ز نور دیده حافظ | که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ببردیم

مرو که از غم هجر تو از جهان برویم | بیا که پیشتر از خویش از جهان برویم

سخن مگوی که پیش لب تو از جهان برویم | رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لبست و از جهان برویم | ندیده کام دلی زان لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم لب و دهان تو و لذت | تو خود بگوی که ما از خود ارچه سان

چو در میان تو بینیم یار کنار گرفتیم | چو در کنار تو بینیم از میان برویم

کمان خویش خم ابروت تا نظری | که ما ز خویش چو تیری از کمان برویم

گدای کوی شمائیم حاجتی داریم | روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل باده بهر طریق که هست | که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا | بگو که هرچه رای تو باشد چرا بران نرویم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم در پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | که بسوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم

مروای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم | بجو دم دمی رها کن که ز خود خبر ندارم
بنهادتم قدم نه که ز بیخودی شوم آ | می نوش ناب در ده که ز غم خطر ندارم
غم ار خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس | نظری که جز تو با کس نظر دگر ندارم
دگرت مگو بخوانم ز در خودت مرانم | تو برین و من برانم که دل از تو بر ندارم
بمن ارچه می بر ستم مدهید می که مستم | مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر | من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم
دل حافظ ار بجویی غم دل ز تندخویی | چو بجویمت بگویی سر درد سر ندارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر توزینسان که مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است | بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

در چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
چون نی آخر ز لبانت بدمی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم باکس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روییی میکشم از طبع نازک گاه گاه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج وصل بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست — ماه رویی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

خون بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شراب موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که بگوییم که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شده جان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم

انکه میگویند آن خوشتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
بر جهان کهنه ما هم بگذریم — چون گدا بگذشت سلطان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است — آصف ملک سلیمان نیز هم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفت این سرود و می ناب میزدم
ابروی یار در نظرم خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بپرید — بازش بطره تو بمضراب میزدم

خوش بود فال حافظ مسکین ز بخت نیک | بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست | تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
چه غم از تیر کج انداز رقیبست مرا | چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | که بافسون جفا عهد وفا نشکستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین | که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
من چو حافظ هنری بودم و دانا لیکن | کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پرست و بت میگسار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند / پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

دیده دریا کنم و اشک بصحرا افکنم / و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر نظر باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

روز عیدست من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روزست که دورم ز می و جام — بس خجالت که برید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین گر عقل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم

میکشم باده و سجاده و تقوی بر دوش — وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش — نشنوم زانکه بود باده صافی پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا من اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام — در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

بعد ازین [illegible] باب [illegible] بام بهشت — فال فردا میزنم [illegible]

دلبرم راه و غمزه آتش تیز بلاست — یار دارا ای دل که چندین نصیحت میکند

[illegible] چو شنیدند آن نکین سخن — در حضورش تیز نکویم نه غنیمت میکند

دل صبا افشان و خیزان میبردم در کوی دوست — وز ربا هین دکل استمداد همت میکند

آستانت برنتابد زحمت پاسبان ازین — لطفها کردی تا بگفتنش زحمت میکند

خلق باشد آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و دولت میکند

سر و امید اوج جاه دارم زین سبب — التماس آستان بوسی حضرت میکند

دیده بدبین بپوشان ای کریم غیب پوش — زین دلیریها که اندر کنج خلوت میکند

حافظا در مجلسی دردی کشم در محفلی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکند

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری‌رویان دید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع
دوش بر حال خرابم دل پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
گر برین حال هزاران دل بیگانه بسوخت

ترک افسانه بکن حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقی بیا که ماه ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
آن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازان عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته دهنت در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت
سرو من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش از این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
آن مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

[illegible] که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو [illegible]

جا

چشم بد دور کزین تفرقه خود باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — از پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

گویی از صحبت احباب بتنگ آمده بود — بار بربست بگردش نرسیدیم و برفت

گفت گر خود ببرد هر که وصالم خواهد — ما بامید وی از خود ببریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

عشوه میداد که انکوی ارادت نزدیم — دیده آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم — ای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

بنای توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم قضا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و تخت و تاج و منطق طیر
بباد رفت ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آمیزاست
که گفته سخنت می برند دست بدست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت نسیم صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن زچون وچرا دم که بنده مقبل ... قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد ... من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست ... بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم ... اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

من گدای و تمنای وصل او هیهات ... مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست ... ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را ... بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار ... برای دیده بیاور غباری از در دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد ... چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ... ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ... هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد ... هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل ... ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

عشق حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند گر ز غم عشق نیارست نهفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دور کهن کار سبکباران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دور کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
نه هر آن کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب دل نگرانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که انگیخت ز طبع — اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن بیش که استاد ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز ازل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمت تا در دلم ماوا گرفتست | سرم چون زلف تو سودا گرفتست

لب چون آتشت آب حیاتست | وزان آب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش | ازان رو کار من بالا گرفتست

چو ما در سایه الطاف اویم | چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز | مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک | جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

دوای غم بجز می نیست حافظ | ازان رو ساغر و صهبا گرفتست

کنون که بر لب گل جام باده صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

چشمت بغمزه ما را خون خورد و کار بسته / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایه لوایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ / قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما

خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان / بگشود نافه را و در آرزو ببست

ساقی بهفت رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون جام / با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه نغمه کرد که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

طاهر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است

[illegible] اندرون غم مکنیم / باختیار که از اختیار بیرون است

[illegible] ساقی / که رنج خاطرم [illegible] است

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز — کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است
ز هیچ روی طلب یار میکند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
زبان ناطقه در وصف عشق ما لال است — چه جای کلک [illegible] زبان بیهده گوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه توبرتوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را — که باد مشک فشانست و خاک غالیه بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سری که درین کارخانه سنگ و سبوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینها در مقابل رخ دوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

[illegible] ساقی حضرت وحی الهیات — توبه از می چون کنم از هر جهت مست
[illegible] ز لب شیرین لبان — در لطافت می [illegible]

چون دم عیسی نسیم از لطف او — مرده صد ساله را بخشد حیات
جز آب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد دم این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان لطف — جرمی مجبر انشد ما را برات
شاد باد ارواح آن رندی که او — بر سر کوی مغان دارد ثبات
حاصل عمر تو حافظ در جهان — باده صافست باقی ترهات

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد — تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت [illegible] که ره [illegible] — گمگشته که باده نابش بکام رفت

نقرطاهر مبین که خطار است	سینه گنجینه محبت اوست
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است	پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی [illegible] بان ملولم و بس	ملامت علما هم ز علم بی عمل است
[illegible] درین رهگذار پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت	ولی اجل به ره عمر رهزن امل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش	چنین که حافظ ما مست باده ازل است
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد و [illegible] ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم	افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
ساقی [illegible] باده و با مدعی بگو	انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
[illegible] محبت [illegible]	هر جا که [illegible] هیچکس [illegible] محرم نداشت

هر ره روی که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نبرد
حافظ بیر توگوی فصاحت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج غزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات دعا اند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
چهرهٔ بخت که دل می‌برد از شاه و گدا — نیک چون درنگری دولت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا ابد فرصت درویشانست
[illegible] باش که سلطان و ملک — همه در بندگی حضرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشانست
حافظ از آب حیات ابدی میطلبی — منبعش خاک در دولت درویشانست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می زخمخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت — گاه شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد — آن نه عیب است بدانید که آن محض خطاست
باده خواری که درو روی و ریایی نبود — بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق — آنکه او محرم رازست برین حال گواست
چه شود گر من و تو یک دو قدح باده خوریم — باده از آب رزانست نه از خون شماست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست
این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
زلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل — لطیفههای عجب زیر دام و دانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — کاین مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانه بهانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

تن مقصرم از دولت ملازمت | ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد | که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید | وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یارب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست | که تماشاگه سلطان دل و دین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

که در ناکامی آموخت خیال تو مگر | رهنمائیش شده دل [illegible]

عقل در چستش نمی یابد بدل — طبع در لفظش نمی بیند بدیل

معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین قبیل — کس نیارد سفت دری زین قبیل

دوست شاعری شهر من از فرط ملال — متنفر شد و از بند گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو — سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میگفت — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — لب شکرخنده و خوشخوان و غزلخوان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر — که کند سوخته از غایت حرمان میرفت

سال و فال و مال و حال و نسل و اصل و بخت و تخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بردوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی بخت عالی تخت رام

خسروا دادگرا الحق که شیردلی — ای جناب تو بانواع هنر ارزانی

همه اطراف گرفت و همه آفاق ... صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی
گفته باشند مگرت ملهم غیب احوالم ... آنکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه ببند و حشم از شاه و وزیر ... همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر ... گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد ... توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر ندانستمش ای شاه که چیست ... تو بفرمای که در دهر نداری ثانی

ای باد صبا اگر توانی ... از راه وفا و مهربانی
از من بری خبر بیارم ... کان سوخته تو در نهانی
میمرد ز اشتیاق و میگفت ... ای بیتو حرام زندگانی

هنوز ذکر توام بر سر زبان باشد ... هنوز مهر توام در درون جان باشد
هزار بار گر از خدمت تو باشم دور ... وفای دوستیم با تو همچنان باشد

نساد چو نه بینم و نشنوم [illegible] ... که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

ی دیده تو دیده تر بس دیده
آن کس که بس نشست بسیار بد گوید

زین عشق با فلاک بسی بردید
اندر پس پشت خود بسی کس دید

بس بهار خون گلی حاصل کرد
طوطی بهوای شکری خوشدل بود

باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
سیل غم او نقش امل باطل کرد

بازای کشتم بحالت بنگر است
بازای که بی روی توای نور دو دیده

بازآی که دل از غم هجرت بفغانست
سیلاب ز چشم من سرشته روانست

بردار دل از ما در دهرای فرزند
قلب ندانی انجنین نقادی

با لطف اخیر شوهرش در پیوند
چون حافظ اگر شوی بر دلش خورسند

نشین بر گذر تیزی آه
آتش رسدت ز آتش انگیزی آه

در کوی خود آن ماه نبند از دل سهل
شب گردی و گریه سحرخیزی آه

بیت

[illegible] دلم چو بوی [illegible] — بگذاشت مرا و جست جوی تو را

چون [illegible] آرد یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو را

بیت

[illegible] — از نوک قلم شکفته [illegible]

[illegible] مید ادخطی — کاغذ [illegible]

[illegible] — باز از [illegible]

[illegible] — [illegible]

تمام رسید دیوان [illegible] خواجه حافظ علیه الرحمه در [illegible]

[illegible] بر دست کمترین نامرادان بنده محمد [illegible]

[illegible] — بودم از خال و خط یار پریشانی

یادگاری [illegible] چند بر اوراق نوشت

که آمد [illegible] روزی [illegible] قلم بر سر ما

م م م

[Last page.]

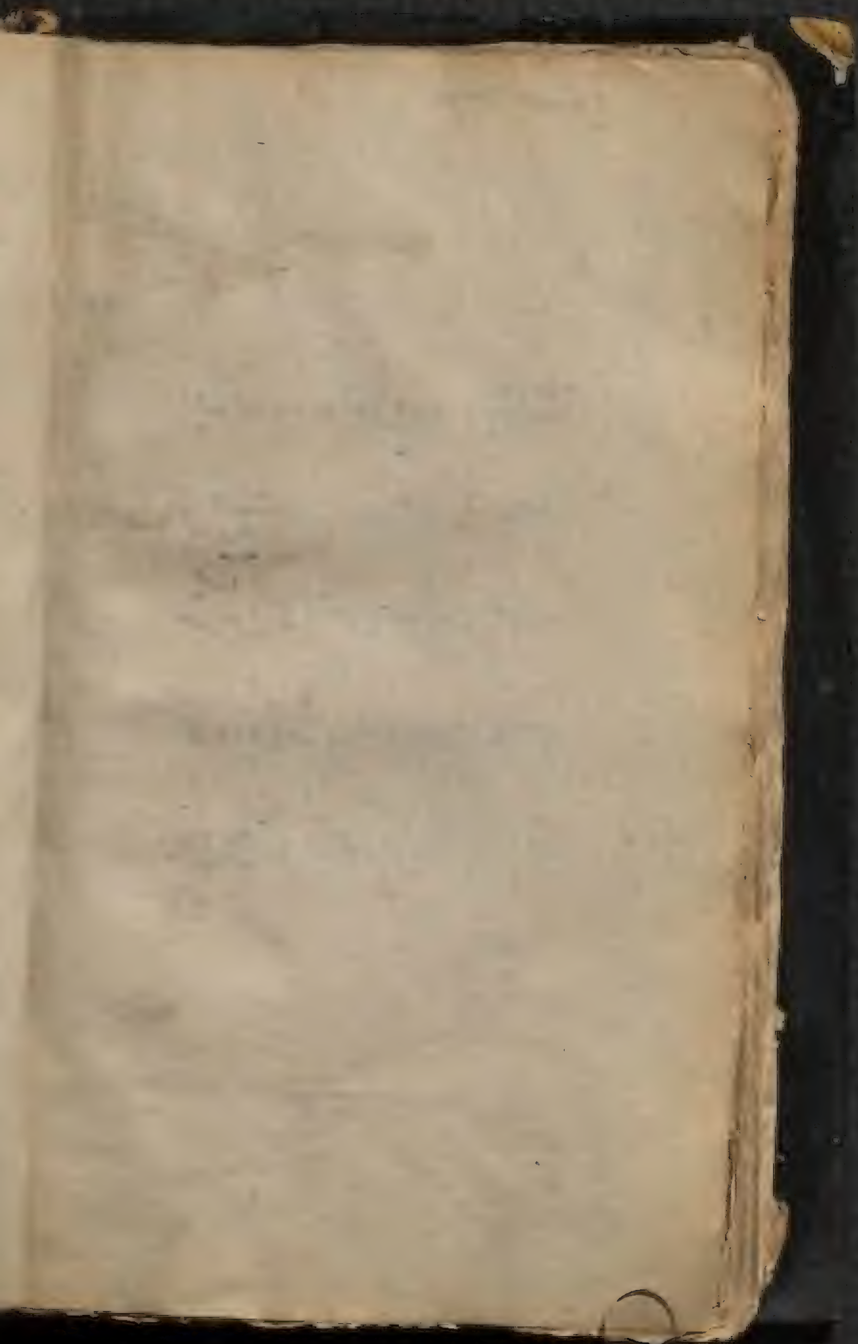
این کتاب حافظ در سال ۱۱۴۴ هجری

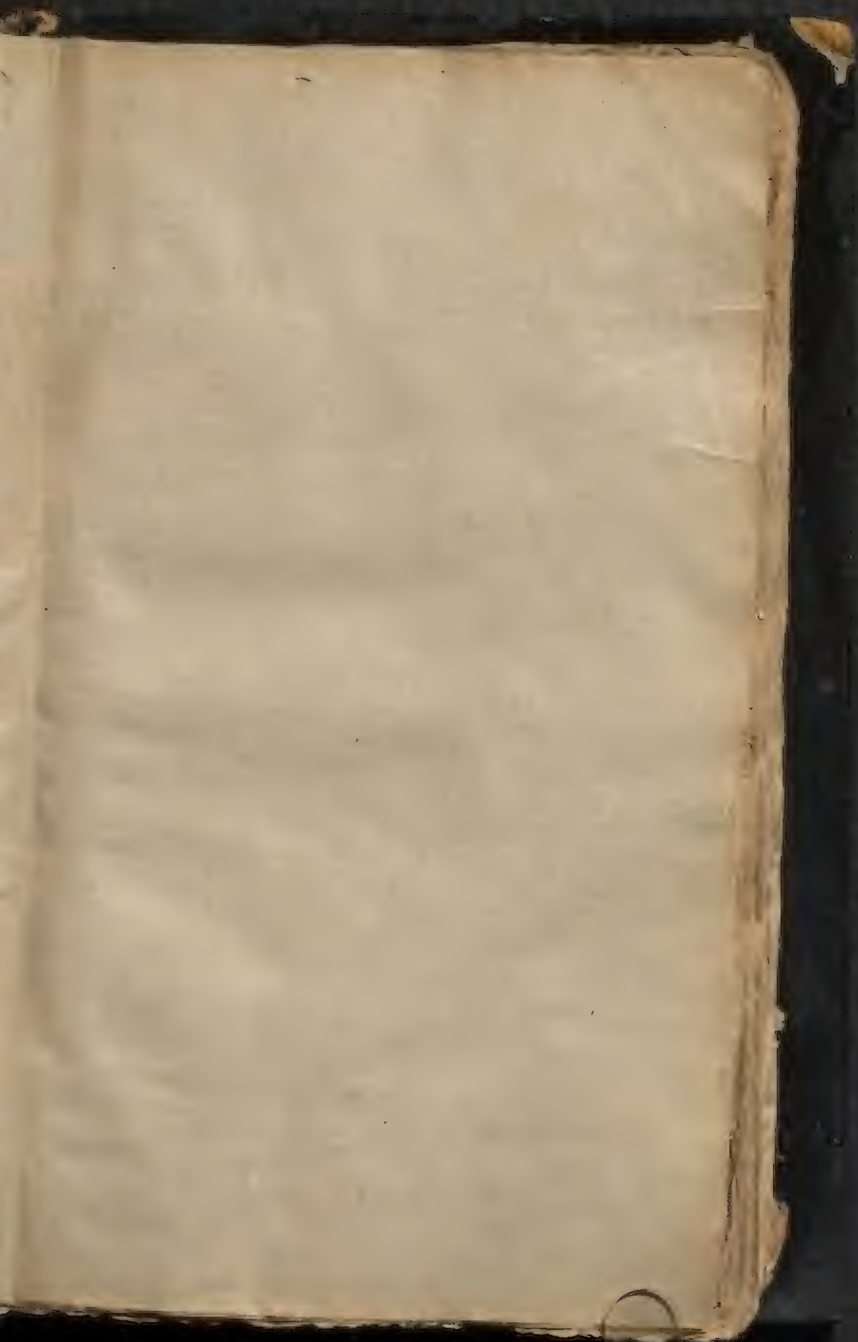
تحریر یافت — الهی هر آنکس که دید خط او بست

عفو من گناهش عطا کن بهشت

محرر این کتاب صفدر علی الی الله

به فرمایش رئیس وقت تحریر کرده شد







THE POEMS of HAFIZ.

A PERSIAN MANUSCRIPT COPIED IN 1144, A.H. or 1725

1725, A.D.

About 150 leaves (300 pages) - several lost.

The beauty of the antique writing in this MS. as compared with modern script will be realized by comparing the first (last) page, prepared at a recent date, with the body of the book. The quatrains and other verses are most carefully and uniformly inscribed; and in all probability the first and last original pages were illuminated in the usual Persian fashion. As proved by the incised pagination, the MS. was originally written and inserted on taller paper, which was been cut down when last bound. The present cover was made by a Persian artist in close imitation of an ancient type. *** In the making of this MS., as in most instances, each leaf-panel was separately inscribed on both surfaces and then skilfully pasted into the outer frame that had been lined or otherwise decorated for it. The junction of panel and outer frame was expertly covered by ink, paint or gilding. **** Found in Srinagar, Kashmir, May 20, 1926.

A PERSIAN MANUSCRIPT COPIED IN 1144. A.H. or 1725
1725, A.D.
About 150 leaves (300 pages) - several

